

دوره جدید - سال اول

شماره ۵
سه شنبه ۹ اردی بهشت ۱۳۵۹
تک شماره ۵۰ ریال

اندیشه آزاد

نشریه کانون نویسندگان ایران



- ع. الف احسانی
- اسماعیل جمشیدی
- اسماعیل خوئی
- اکبررادی
- امین الهرضائی
- سهراب سپهری
- شمس اسحاق
- سید علی صالحی
- احمد کریمی حکاک
- حشمت اله کامرانی
- جلال الدین ملکشاه
- محمد مختاری
- علی مدرس نراقی

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

— بیانیه کانون درباره دانشگاهها

— سپهری شاعر عارف

— طرح امین اله رضائی

— شعر روز کارگر اسما عییل خوئی — سیروس نیرو — شمس اسحاق

مقاله :

— سانسور مطبوعات — دیروز — امروز اسما عییل جمشیدی

— ادبیات و دگرگونی‌های تاریخ احمد کریمی حکاک

— سه‌شنبه‌ها در کانون — بحث و گفتگو در باره تحول فرهنگی

— ما مردم ترجمه حشمت اله کامرانی

قصه :

اندر عاقبت روزبه پسر دادویه احسانی

منجی بر مهتابی نمناک (نمایشنامه) اکبر رادی

شکجه گر و ذهن منتشر علی مدرس نراقی

شعر : محمد مختاری — سید علی صالحی — جلال‌الدین ملک‌شاه —

احمد کریمی حکاک

— آدم‌ها — روزها — کارها — رویدادها .

: برای جبران نقص فنی تلویزیون .

یادداشت این شماره

در آخرین روزهای فروردین ماه و نخستین روزهای اردیبهشت ماه ۵۹ که مصادف با ایام انتشار این شماره اندیشه آزاد بود دانشگاه‌های ایران ، این سنگ‌های آزادی ، مورد حمله و هجوم گسترده چماق به دستان قرار گرفت . خون فرزندان دلاور میهن که یک‌سال پیش از این در مصاف با رژیم ستمشاهی صحن دانشگاهها را رنگین کرده بود ، یکبار دیگر — اما این بار به دست مدعیان آزادی و عدالت اسلامی — بر زمین ریخته شد . حق این بود که مطالب این شماره اندیشه آزاد بیشتر به این رویداد اختصاص یابد، اما فرصت نبود . امیدواریم این نقص را با انتشار ویژه نامه‌ئی جبران کنیم .

* اندیشه آزاد زیر نظر هیئت دبیران کانون نویسندگان منتشر می‌شود و ناشر آثار و افکار اعضای کانون است .

* مسئولیت نوشته‌ها با نویسندگان آنهاست .
* تنها مطالبی که با امضای " هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران " منتشر می‌شود بیان‌کننده نظر رسمی کانون است .

* نویسندگان ، شاعران و پژوهشگرانی که عضو کانون نیستند نیز می‌توانند با ما همکاری کنند .

* نامه‌ها و مقالات را به آدرس : تهران — خیابان مشتاق — نبش فروردین — شماره ۱۷۵ (دفتر کانون نویسندگان ایران) بفرستید .

بیانیه کانون نویسندگان ایران درباره دانشگاهها

هموطنان!

حوادثی که در روزهای اخیر در دانشگاههای ایران اتفاق افتاد بار دیگر میهن ما را در محیطی بحرانی و سرشار از دشمنی و عدم تفاهم فرو برد و نیروهای مردمی را که می بایست در این شرایط حساس دست در دست هم برای مقابله با دشمن خارجی بکوشند به بهانه های پوچ و واهی رویاروی یکدیگر قرارداد.

به دنبال تجاوزهای پراکنده ولی مکرر گروهها و دسته های مرتجع و ناآگاه به دانشگاهها و مراکز آموزش عالی، که منجر به تصرف دانشگاه تبریز و برخی دیگر از مراکز دانشگاهی، و درگیری و اعمال خشونت و مصدوم و مجروح شدن صدها نفر از دانشجویان شد، شورای انقلاب اسلامی ایران روز جمعه ۲۹ فروردین ماه بیانیه ای انتشار داد که نشان می داد همه این رویدادها بر اساس برنامه ای از پیش اندیشیده و سازمان یافته انجام گرفته است. شورای انقلاب در بیانیه خود، ضمن تایید اقدامات خود سرانه گروههای غیرمستول در تصرف مراکز آموزش عالی به دانشجویان دانشگاههای کشور اخطار کرد که ظرف سه روز "دفاتر" سیاسی خود را در دانشگاهها برجینند، شورا همچنین ضرب الاجلی در مورد به پایان رساندن امتحانات تا چهاردهم خرداد برای دانشگاهها تعیین کرد و صراحتاً "یادآور شد که از آن پس دانشگاهها تعطیل خواهند شد تا فرصتی برای تغییر بنیادی نظام آموزشی، تجدید سازمان دانشگاهها و پذیرش دانشجو بر اساس ضوابط جدید فراهم آید. شورا در بیانیه بعدی اش حتی از فرصت سه روزه ای که برای برجیدن دفاتر سیاسی گروهها تعیین کرده بود عدول کرد و با آنکه قبلاً "اعلام داشته بود که در صورت عدم تمکین دانشجویان، روز سه شنبه دوم اردیبهشت مردم به دانشگاهها فراخوانده خواهند شد، دانشگاهها را از روز یکشنبه ۳۱ فروردین تعطیل کرد و

اعلام داشت که حفظ امنیت دانشگاهها در جریان تخلیه دفاتر و جابه جایی وسائل به عهده کمیته مرکزی انقلاب اسلامی خواهد

بود.

در برابر چنین وضعی این پرسش پیش می آید که دلیل شورای انقلاب برای انجام دادن این گونه اقدامات آنهم در شرایط دشوار و بحرانی کنونی چیست. اطلاعیه های گروههای مهاجم به دانشگاهها و بیانیه شورای انقلاب از "پاکسازی دانشگاهها" و "تغییر بنیادی نظام آموزشی" سخن می گویند. در لزوم تغییر نظام آموزشی و تطبیق دادن آن با خواست های انقلابی جامعه و پاکسازی دانشگاهها از عوامل و کارگزاران رژیم گذشته هیچ حرفی نیست. این خود از هدفها و خواست های اساسی انقلاب ایران بوده که همواره توسط دانشگاهیان، گروههای سیاسی، و نیروهای متعهد نسبت به انقلاب مصرانه پیگیری شده است.

اما پرسش اینجاست که چه چیز تاکنون مانع تحقق این هدف بوده است؟ آیا در طول یک سال و اندی که از سقوط رژیم گذشته می گذرد شورای انقلاب با همه کمیسیون های عریض و طویل خویش و دستگاههای اجرائی دولت که زیر نظر این شورا کار می کنند واقعاً "فرصت انجام مطالعات لازم، تهیه طرح های اجرائی و فراهم کردن مقدمات برای تغییر بنیادی نظام آموزشی را در شرائطی آزاد و آرام نداشته است؟ آیا فعالیت سیاسی دانشجویان در دانشگاهها و وجود دفاترهای سیاسی آنان که از حدود یک یا دو اطاق برای هر گروه فراتر نمی رود واقعاً "مخل انجام برنامه تغییر بنیادی نظام آموزشی بوده؟ همگان می دانند که دانشجویان در طول یک سال و اندی که از سقوط رژیم گذشته می گذرد ضمن انجام وظائف اجتماعی خود در عین همکاری و تفاهم متقابل به فعالیت های آموزشی خویش نیز پرداخته اند. محیط دانشگاهها در این مدت، در مقایسه با سایر جاها، محیطی بوده که در آن آموزش و فعالیت های اجتماعی و سیاسی پایه پای هم پیش رفته و دانشگاه علاوه بر اجرای وظائف علمی و آموزشی خود سنگر انقلاب و آموزش سیاسی توده ها نیز بوده است. پس چه دلیلی وجود دارد که ناگهان دانشگاهها را به بهانه تغییر بنیادی

نظام آموزشی مورد حمله و هجوم همه جانبه و سازمان یافته ای قرار می گیرند - آنهم در جوی آشفته و برانگیخته، و در شرایطی که دولت و شورای انقلاب همگان را به لزوم اتحاد عمل و بسیج نیروها برای مقابله با خطر امپریالیسم دعوت می کنند؟ باور کردنی نیست که تغییر بنیادی نظام آموزشی بتواند در محیطی اینچنین آشفته و زیر ضربات چوب و چماق و بدون شرکت آگاهانه دانشگاهیان و دانشجویان انجام گیرد.

آشکار است که بار دیگر با هجوم گسترده ای از سوی نیروهای ارتجاعی و انحصار طلب که هدف آنها نابودی دستاوردهای دموکراتیک انقلاب ایران و تثبیت حاکمیت و سلطه مطلق ارتجاع در تمامی شئون فرهنگی و اجتماعی جامعه ماست، روبه رو هستیم. دامنه این هجوم سازمان یافته چنان گسترده است که هیچ ایرانی آگاه و متعهد نسبت به انقلاب ایران نمی تواند در برابر آن خاموش بنشیند.

کانون نویسندگان ایران به عنوان مجمعی از اهل قلم متعهد نسبت به دفاع از آزادی های فردی و اجتماعی، بویژه حقوق و آزادی های فرهنگی و آموزشی، حمله و هجوم به دانشگاههای کشور، سلب عملی حق فعالیت سیاسی دانشجویان و استقرار نظم انحصار طلبانه و ضد فرهنگی در دانشگاهها را شدیداً "محکوم می کند و بار دیگر به همه نیروهای آگاه و متعهد انقلابی و همه فرهنگیان و دانشگاهیان ترقی خواه هشدار می دهد که این گونه تجاوزها را جدی تلقی کنند و برای مقابله با آنها و نجات دستاوردهای دموکراتیک انقلاب ایران از هیچگونه کوششی دریغ نورزند.

انحصار طلبان بدانند که استقرار نظم ضد فرهنگی دلخواه آنان در مراکز فرهنگی و آموزشی دیری نخواهد پایید و مقاومت دلیرانه مردم ایران اجازه نخواهد داد که دانشگاه، این سنگر آزادی، به دژ ارتجاع تبدیل شود.

کانون نویسندگان ایران

شعری را که در زیر می خوانید ، دست نوشته خود اوست. از خانم هما ناطق
که این نسخه را در اختیار ما گذاشتند تشکر می کنیم .

سپهری ، عارف شاعر

ش

« خانه درت کجاست ؟ » در طغی در در کجاست سپهری
کسان غنم کر
بگذرند صد در در کجاست درت به تارک نساجین
و بافتت تاه فلا بسیدایر و کت :

« ز سید به درخت

کعبه در دست که از حراب منزلت برتر است
در آن عشق با نازده و با صرافت که در است
موسیقی تا آن کجاست که در دست بود ، سپهری کرد
سر به دست گزین تا می بیجی

صدمه مانده به گسر

باز ناله جادو در لایه زمین در کجاست
و تراستی شاد خراسید

در صمیمت حال فضا ، عشق حسی تا نسوز
کر که در من

رفه از کجاست سپهری بالا ، حوص بر در در از لانه دور
و از در می بری ، خانه درت کجاست «

در آخرین لحظه های چاپ " اندیشه آزاد " خبر مرگ سپهراب
سپهری به ما رسید ، در این لحظه های کوتاه مجال آن نبود تا
چنانکه باید ، به تفصیل و ژرفکاو از این شاعر و نقاش آرمانگرای
آفاق مبهم انسانی ، شاعر عارف و آنطور که خودش دوست داشت
" رهرو " یاد کنیم ، این سخنی است به حق که سپهری متعهد به
بیان مشکلات اجتماعی سرزمین ما نبود ، شعر سپهری از ظرافت
بسیار ، بیان مصائب مردم دردمند را بر نمی تافت ، این بود که به
طبیعت پناه می برد تا با آب و خاک و برگ یگانه شود .

حضور انسان در شعرا و ، حضوری آرمانی است ؛ جهانی همه
عشق و ایثار و زیبایی ، از " عرفان " در شعر سپهری بسیار گفته اند .
اینکه سپهری به عرفان چنین " زن - بودیسم " گرایشی آشکار داشت .
سپهری سلوکی هم در متن این آئین کرد و یاد و یادگارهای او را از پس
" رهروی " دیده ایم و خوانده ایم ؛ اهل سپهری در سلوک عارفانه
شاعرانه اش ، به خلوصی در شعر و نقاشی می رسد. بیان خشک و سر
راست شعرهای اولین دفترهای شعرش در محتوی و شکل - زنده و
سیال می شود تا به اوج " حجم سبز " و " جای پای آب " می رسد ،
در این لحظه است که سپهری جان و جوهر هستی را شاعرانه
می سراید ،

سپهری عارف شاعر ، شاعری است که عرفان را دیگر حکیمانه
بیان نمی کند . در این شعرهاست که انسان در شعرش حضوری زنده و
بازساختنی دارد ، هر چند آرمانی .

شاعران کناره رو ، که کاری به کار خلق ندارند ، بسیارند و همچنان
در تنهایی و گمگشتگی ، گم و فراموش ، اما برستی راز آشنائی و شناختگی
سپهری با پادهای ما ، چه می تواند باشد جز انسان دوستی عمیق ،
کمال جوئی و صداقت یگانه او ؟





آفریدگار هر چه نیکی است و راستی

اسماعیل خونی

زنده و تپنده در مسیر عزم و رزم توست ،
باش و
در مسیر رزم و عزم خویش
کامکاریاش و کامیاب .

واقعیت تو یاد می دهد به من
که در این گوهر
آب را بجویم از فراتر از چهار سو سراب .

همیشه دروچ را
خشم بی امانت آتش است ؛
ای برای هر چه می کشد نفس به روی خاک
رای خوشبوای تو هوای پاک ؛
وی برای هر چه خاک تشنه لب
- از پس صغیرهای ناگزیر تاب و تب -
روال روشن تو آب ناب !

چار عنصر از تو بارور ،
هان !
برادرم !
آفریدگار هر چه نیکی است و راستی
در این جهان ،
کارگر !

هان !
برادرم !
ای دوفش بازوان تو
این زمان
اهرم عظیم انقلاب !
در بزرگراه سرنوشت خویش
همچنان
به پیش
می خروش و می شتاب .

در نثار خون تو به خاک شب
ریشه می تند نهال آفتاب .

با شرار خشم تو
در گذار شب
جلجراغ هیچ اختری نمی رود به خواب .

در مدار چشم تو
هر چه زردمانه است
جاودانه است و بی کرانه ،
مثل مرگ ، مثل زندگی ،
مثل شعر ، مثل اضطراب .

هر چه هست از این زمان و جاودان

من کار میکنم

کمان و ششمس اسحاق - اراک

با گلوله‌های سربی سرمایه	و تاب و توانم	من کار می‌کنم
خاموس می‌شود	در زیر دستگاه پرس	من با تمام هستی خود
من در میان شعلهی تاریخ می‌سوزم	تا بود می‌شود	در مسرتکامل تاریخ
تا چرخنده‌های تکامل را	و عمر سوخته‌ام	بیکار می‌کنم
به سوی روشنائی فردا	در گوره‌های گداخته	من کار می‌کنم
چرخشی دهم	دود می‌شود	با جکش و فلز
*	من رنج می‌برم	و روح سخت آهن و فولاد را
من کار می‌کنم	"او" سود و منفعت	ترم می‌کنم
وراه روشنائی فردا را	من درد می‌کشم	اما ، جان سپاه سرمایه
هموار می‌کنم	و بار فقر و تهیدستی	سخت است
- با مشعل سگفتنی نفرت	برشائهی مر است	و با شعله‌های رنج
باخون جاری رحمت	"او" راحت است و تن آسوده	ترم نمی‌شود
و دستمایهی آگاهی	و خون رنج مرا - نوشانوش	باید ویرانه‌اش کنم!
من کار می‌کنم	می‌مکد	*
بیکار می‌کنم ...	و بانگ دادخواهی من	من کار می‌کنم
	در برابر جوخه	

به مناسبت اول ماه مه

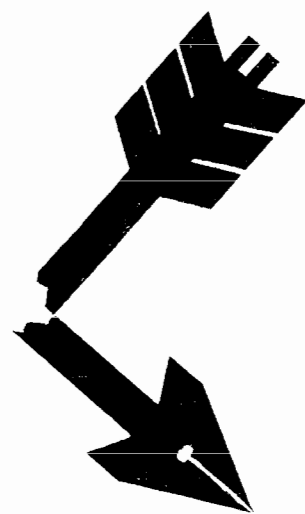
شعرکار

با قامتی به هیبت توفان سهمگین	با سینمای ستمبر
با داس ،	دستان بسان پتک ، به سندان سرنوشت
چرخ ،	رخساره ، سخت و سرد ،
تا اوج کهکشانشان	باد شمال ، در نفس کارساز او
پرواز بالها	چون سرو استوار
در دست‌های اوست ،	بالنده با تهاجم فردای خویشتن
*	*
*	*
او سرور دلاور تاریخ ساز ماست	افسانه‌ها از اوست
دنیا از آن اوست ،	عشق و ترانه‌های پر از شور زندگی
با دست پر زینبه مرداباش	شوق بهار ،
دلها از آن اوست ،	تا گذردشت دور دست ،
از رزم اوست ، رونق سرشار زندگی	سر سبری و شکوه درختان باردار
ار عزم اوست ، یکسره ویران بساط ظلم ،	آبادی زمین
این بازوان کار	دمهای کارساز دم کارخانه‌ها
اینگونه پر تحرک و اینگونه پر غریو ،	سازنده‌ی تفنگ ،
چون گوه ، اسوار	بنا ،
پابنده در تهاجم دنیای خویشتن ،	حیث ،
فردا از آن اوست ،	

سیروس نیرو

روزگاری بود که هر قلم زن، هر شاعر و نویسنده مسئول و معهودی آرزو می کرد روزی برسد که دست وزارت اطلاعات با آن سازمان عریض و طویل با بیعت و بخش سانسور سپهری و بیعت و بیعت از دامن مطبوعات ایران کوتاه شود. آرزو این بود روزی برسد که سردبیران بخشهای مختلف روزنامه ها بدون ترس از دست دادن عنوان، شغل و زندگی خود بتوانند مقالات اجتماعی و انتقادی نویسندگان مبارز را به چاپ برسانند، صدها نویسنده و روزنامه نگار در آرزوی چنان روزی که بشود بی واهمه از توقیف نشریه و نویسنده خیر نوشته های را به چاپ رسانند، انتظار می کشیدند. انتظار روزی که انقلاب بشود، و انقلاب پیروز شده با پیروزی انقلاب اگر چه ملتی سراپا غرق سرور و شادی شد، اما شادی روزنامه نگاران و همه دست اندرکاران مطبوعات مضاعف بود، ماشینهای گول پیکر چاپ روزنامه ها بخصوص سه مؤسسه بزرگ اطلاعات و کیهان و آیندگان یک نفس شبانه روز کار می کرد، مردم با اشتیاق در صفهای طویل خرید روزنامه، حادثه های که حتی بخواب کمتر روزنامه نگار دوران اختناق می آمد، می ایستادند و میلیون ها نسخه روزنامه در کمترین مدت ممکن به فروش می رفت و باز هم تقاضا بود، تقاضایی که برآوردش برای هیچیک از سه مؤسسه بزرگ امکان پذیر نبود. اطلاعات و کیهان هر دو مرز یک میلیون نسخه در روز را پشت سر گذاشتند چندانکه حتی نسخه های از اطلاعات هم تحویل انبارها نمی شد. این پیروزی اگر چه برای آنها که سالهای سال در مطبوعات کم تیراژ بی خواننده کار می کردند افسانه ای بود، اما واقعیت داشت و می شد لمس کرد و باور کرد و از بابت آن سرمست شد، این حادثه مثل یک خواب خوش خیلی زود، زودتر از آنچه کسی فکرش را بکند به پایان رسید. مردمی که سالهای سال در پاسخ این سؤال که چرا روزنامه نمی خوانید؟ می گفتند:

سانسوریت در مطبوعات دیروز و امروز



اسماعیل جمشیدی

چی بخوانیم، این ورق پاره ها ارزش وقت تلف کردن ندارد!

بار دیگر، پس از مدتی کوتاه، شاید کمتر از شش ماه روزنامه ها را به فراموشی سپردند. روزنامه ها حالا دیگر نیازهای مردم را آنطور که باید و شاید برآورده نمی کنند، مردم بار دیگر اعتمادشان را به روزنامه ها از دست دادند. از نظر مردم روزنامه های بزرگ خبرهای درست و لازم را بموقع چاپ نمی کنند، و چنین است که روزنامه ها بتدریج و دریک مورد ناگهان از تیراژ یک میلیونی خود سقوط می کنند و دیگر صفی برای خریدن آنها تشکیل نمی شود و اشتیاقی آنچنان که باید برای خواندن آنها وجود ندارد. مردم در زندگی روزانه خود با مشکلات و مسائلی روبرو هستند و با حوادثی روبرو می شوند که روزنامه ها باید منعکس کننده آنها باشند و چون این نیار برآورده نمی شود طبیعی است که نسبت به آن دل بستگی خود را از دست می دهند. انقلاب ایران، که برای روزنامه آساهی شمیون^(۱) یک میلیون تیراژ تازه و حمایت آورد برای روزنامه های ایران که صاحب انقلاب هستند بازگشتی غم انگیز به گذشته همراه داشته است.

سقوط از کجا آغاز شد؟

برای بررسی سقوط تیراژ و یا تن دادن به سانسور جدید و بطور کلی خود سانسوری دوباره در مطبوعات ایران لازم است مروری بر حوادثی که قبل و پس از پیروزی انقلاب بر جامعه مطبوعات و روزنامه نگاران ایران گذشت انجام گیرد، و دستهایی که از درون مطبوعات برای تضعیف مطبوعات آگاهانه یا ناآگاهانه

۱- آقای مویستو سردبیر آساهی شمیون در ملاقاتی که بهمن ماه گذشته در توکیو داشتیم به من گفت انقلاب ایران یک میلیون نسخه بر تیراژ آساهی افزود و چنین رقمی کم و بیش برای تمامی مطبوعات دنیا بوجود آمد...

عملکردهائی داشتند تا آنجا که در بضاعت من است شناسانده شود.

حقیقت این است که پس از کودتای ۲۸ مرداد مطبوعات ایران بتدریج زیر شدید تر فشارهای مقامات دولتی رفتند، روزنامه نگاران شایسته و واقعی بدرت می توانستند حتی بیست در صد از وظیفه خود را انجام دهند، فشارها بر روی آدمهای مختلف اثرات مختلف گذاشت، برخیها کار روزنامه نگاری را رها کردند و سراغ شغل دیگری رفتند، بعضیها حرفه روزنامه نگاری را پل پیروزی ساختند و از طریق این کار توانستند برای خود پست مهم و پر درآمد دولتی بسازند، و عده ای نیز به توصیه عباس مسعودی که از خبرنگاران جوان می خواست برای تأمین زندگی در یکی از ادارات استخدام شوند تا از این طریق هم دستمزد کمتری بخواهند و هم به خاطر غیبتهای مکرر در اداره و بیم اخراج سر بزیرا شد راهی ادارات شدند... بعضیها نیز شکار آدمهای سرشاس و با نفوذ وزارت خانه ها شدند و در بده بستانهای آنچنانسی ترتیب استخدامشان داده شد. در میان همه این گروهها بودند کسانی که بخاطر بیم از آینده شغلی خود ناچار به یک شغل دولتی روی آوردند. و باز فراموش نکنیم که عده قابل توجهی از افراد مطبوعات در زمان نخست وریری عباس هویدا حدب روابط عمومی وزارتخانه های ریز و درشت شدند و گفته اند که عباس هویدای معدوم برای اینکه هر نوع مقاومتی را در مطبوعات خود بخود از بین ببرد دست همه وزارتخانه ها را برای چنین اعمالی بازگذاشته بود. نتیجه اینکه مطبوعات قبل از انقلاب آطور که باید و شاید از وجود روزنامه نگاران راستین و شایسته برخوردار نبود، خود سانسوری بخاطر ترس از اعمال نفوذ وزارت اطلاعات بسیاری از دبیران و سردبیران مرعوب مطبوعات را خود بخود تبدیل به مامورین

سانسور کرده بود، این ترس زدگی با سابقه ها و مقامداران مطبوعات موجب شد که چهره های جوان و استعداد های درخشان میدانی برآه شو و نما نیابند و کمتر کسی به حرفه روزنامه نگاری به عنوان یک حرفه و هنر مهم سارنده اجتماعی نظر داشته باشد. غالب دبیران و سردبیران و مدیران روزنامه ها مخصوصاً در طول دوران نخست وزیر عباس هویدا به دو دلیل، یکی ترس و دیگری بده - بستانها از همکاری با نویسندگان پرشور و مبارز و منتقد و واقع بین به بهانه اینکه اعطاف ندارند سر بازمی زدند و چون انتشار خیرهایشان در چهار چوب قرارهای خاصی صورت می گرفت غالباً از همکاری آدمهای ضعیف، گنجشگ روزی، بیسواد و مطیع استقبال می کردند، و از این طریق گروهی که اصلاً "بوئی ارزشهای راستین و واقعی حرفه روزنامه نگاری نبرده بودند وارد کار مطبوعات شدند. با اینهمه نمی توان از نظر دور داشت که از میان اقشار گوناگون اجتماع بخصوص در طول حکومت عباس هویدا برخی از روزنامه نگاران مقاومتی هائی هر چند ناچیز اما در خور توجه داشتند و ضربه هائی اگر چه غیر محسوس اما افشاگر به رژیم وارد می کردند و چند نفری از دست اندرکاران مطبوعات با وجود همه لاس زدن ها و باج دادن های دستگاه با تمام وجود در جستجوی فرصتی بودند که کار و وظیفه واقعی خود را انجام دهند، از آنجمله است آنچه در حکومت شریف اما می اتفاق افتاد و بی انصافی است اگر حرکت به جای جامعه مطبوعات را به هنگامی که جعفر شریف اما می نخست وزیر شد و پس از آن نادیده بگیریم و نقش واقعی و راستین آن را در انقلاب ایران کم جلوه دهیم.

انقلاب و مطبوعات

با چنین اوضاع و احوالی مطبوعات در کوران انقلاب بعنوان یکی از ارکان مهم و اساسی انقلاب به حرکت درآمد. اما حرکت سریع و پیروزی چشمگیر انقلاب موجب شد که یکی از

مهمترین ارکان انقلاب یعنی مطبوعات از درون حورده سوز انقلاب ایران کاملاً "پیروز شده بود که حب و بغضها و حسادتهای برخی از دست اندرکاران مطبوعات نسبت به یکدیگر نشو و نما یافت و هر گروهی به فراخور حال و هوای موقعیت خود در انتظار فرصتی که ضربه ای به رقیب یا حریف دیروز بزند گارد گرفته آماده شکستقبال غیر قابل تصور مردم و نهادها و سازمانهای انقلابی از حرکات دجائی مطبوعات موجب شد که کم ظرفیتها در احساس خود قهرمان بینی و فرصت طلبی موقعیتها و مسئولیتها را فراموش کنند. و فراموش کنند که هر یک از این تازه قهرمان شده ها در گذشته این جامعه آلوده چه کارهائی کرده بودند و فراموش کردند که (گر حکم شود که مست گیرند - در شهر هر آنچه هست گیرند)...

هنوز مره پیروزی تیراژ و محبوبیت میان مردم انقلابی به دهان همه محرومین این حرفه مزه نکرده بود که یکی از دست اندرکاران قدیمی اما غیر مسئول سندیکا با استفاده از فرصتی که بدست آورده بود با چاپ مقاله ای در یکی از روزنامه های عصر تهران افشاگری درباره چند تن از دست اندرکاران پر بیا و بروی مطبوعات در دوران گذشته پرداخت که دوتشان در انتشار مجله ای پر تیراژ دست داشتند. و با این حرکت بهانه لازم را برای سرکوبی عمومی مطبوعات آماده کرد. این شخص که متأسفانه نامش بعدها در لیست مختصر ساواک مطبوعات هم دیده شد بدون توجه به تمام خوش خدمتیهای خود و پارانش و یا آلودگیهایی که داشته است در اولین فرصت و عجلانه دست به عقده گشائی زد. انتشار این مقاله یک باره همه دست اندرکاران قدیمی و از جمله همان دو نفری را که در این مقاله

شریف امامی و افشای نام یکی از اینان که از اعضای مهم سندیکای وقت بوده است در محله پرتیراژ خود بهانه تارهای برای سرکوبی مطبوعات در اختیار قدرت طلبان جدید قرار داد که برای بررسی چند و چون مطبوعات پس از انقلاب پیگیری این ماجرا از هر نظر واجب است. سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات که به هنگام رهبری اعتصاب به حق ۶۲ روزه مطبوعات دارای ارزش و اعتبار ویژه‌ای شده بود پس از این افشاگری مورد سخت‌ترین واکنشهای قدرتمندان جدید که از حضور مطبوعات زنده و فعال در عذاب بودند قرار گرفت به خصوص که یک عضو دیگر از اعضای هیئت مدیره سندیکا هم نامش از لیست ساواکیهای مطبوعات سر درآورد و به این ترتیب حملات سخت و کوبنده از هر طرف بر جامعه مطبوعات و روزنامه‌نگاران وارد شد تنها با این بهانه که در سندیکای مطبوعات فراماسیونها و ساواکیها نقشهای مهم و حساسی داشتند این حملات و انتقادهای افشاگریها که در مدتی کوتاه کارش به در و دیوار خیابانهای شهر هم کشید، موضع مطبوعات را روز به روز ضعیف و ضعیفتر کرد، و ترس از افشاگریهای بعدی نه چندان مهم، ناگهان کار را به جایی رسانید که دیگر کمتر مقاله نویسی جرات چاپ مقاله‌ای انتقادی پیدا کرد و کمتر دیروز سردبیر یا مدیر مجله یا روزنامه‌ای تن به چاپ مطلبی انتقادی می‌داد، ترس‌های قدیمی و ترس‌زده‌های باستانی شمشیرها را غلاف کردند. در همین وقت قدرت طلبان جدید با استفاده از بلبشویی که در مطبوعات به وسیله خود مطبوعاتیهابه وجود آمد و مخصوصاً با تضعیف حیرت‌انگیز سندیکائی که در پیروزی انقلاب نقش مهم و حساسی داشت از ضربه پذیری جامعه مطبوعات سوء استفاده کردند. حمله به کیهان و اخراج ۲۱ تن از چهره‌های مهم تحریریه این روزنامه به اتهام داشتن افکار و یا تمایلات کمونیستی و پس از آن سرکوبی گروهی که در آیندگان

عاشقانه کار می‌کردند و افشاگریهایی در باره سر دبیر روزنامه پیغام امروز و بسیاری مسائل از این قبیل جامعه تحریک شده و تازه عقده گشوده را نسبت به مطبوعات بدبین تر کرد، و در این ماجرا آنچه از هر نظری می‌تواند و باید مورد توجه قرار گیرد تصفیه حسابهای شخصی و عجولانه مشتت آدمهای ناچیز مطبوعات بود که از بدترین موقعیتهای برای کارهای خصوصی خود سوء استفاده کردند.

تصفیه آدمهای ناپاک

تصفیه آدمهای ناپاک و آلوده در کل جامعه و به خصوص مطبوعات در اولین برنامه پس از پیروزی انقلاب قرار گرفت اما این تصفیه چگونه باید انجام می‌گرفت و به وسیله چه کسانی؟... آنچه مسلم است در مطبوعات نیز مثل دیگر سازمانهایی که تصفیه آدمهای ناپاک بوسیله بعضی آدمهای معرض و فرصت طلب انجام گرفت بدترین بازدهیهای ممکن را داشت. تصفیه را معمولاً به خاطر این انجام می‌دهند که بدنامها، مجرمین و گناهکاران از صحنه خارج شوند تا افراد درست و سالم به راحتی در پیشرفت کارها بکوشند، اما امروز این سؤال مطرح است که با تصفیه‌های انجام گرفته چهار طرف خود مطبوعاتیها و چه از طرف مقامات دولتی و انقلابی و مسئول آيا کیفیت مطبوعات آنطور که باید و شاید بالا رفته است؟ و آیا این همان مطبوعاتی است که ملت ایران پس از پیروزی انقلاب انتظار آن را داشت و مهمتر اینکه آیا این همان تصفیه‌ای بود که به حق باید انجام می‌گرفت؟

تصفیه چیست

بی‌مناسبت نیست این نکته را هم اشاره کنم که تصفیه‌های انجام گرفته در مطبوعات قبل و بعد از پیروزی انقلاب، مثل تصفیه‌های انجام گرفته در سازمانها و ادارات مختلف یک پاکسازی درست و منطقی نبوده است، به عنوان مثال آنچه به نام ساواکیهای مطبوعات در افکار عمومی منتشر شده بود و جنجال و هیاهویی که

درباره آن سر زبانه افتاده بود در عمل چیزی مسخره و ناباورانه‌ای آمد. شاید برای شما هم چون من که پس از موفقیت در انتخابات هیئت مدیره سندیکای مطبوعات در آبان ماه گذشته به فهرست ساواکیهای مطبوعات دسترسی یافتیم حیرت‌انگیز باشد که از جمع ۶۰۰ نفر عضو سندیکای تنها ۱ نفر خبرنگار و مترجم و نویسنده مطبوعات رسماً عضو ساواک بوده‌اند که از این عده یک نفر در ماههای گذشته فوت کرد و پنج نفر به خارج از کشور رفته و در زمان جنجالها تنها یک یا دو نفر همچنان سرکار بوده‌اند. مخالفین مطبوعات با تضعیف کنندگان سندیکا پس از پیروزی انقلاب با استفاده از همین بهانه توانستند شش ماه سندیکا را مرعوب کنند و از فعالیت و تلاش لازم باز دارند.

سندیکا

نکته‌ای که اینجا باید به عنوان یک مساله مهم در مورد روحیه تسلیم پذیری مطبوعات و اثرات بسیار بد آن در اجتماع اشاره شود باز هم مساله سندیکا است.

اوایل سال ۵۸ هیئت مدیره وقت سندیکا به دلیل اینکه در طول انقلاب چند تن از اعضای خود را از دست داده بود (کناره گیری - عیبت و تصفیه) در یک گردهم آئی فوق العاده تصمیم به استعفا گرفت، تا یک هیئت مدیره جدید در یک انتخابات تازه پس از تعمیر رژیم و با شرایط روز جامعه سرکار بیاید و بتواند در حل مشکلات مطبوعات بکوشد. این استعفا که از هر نظر منطقی و درست بود با جنجالی که یکی دو آدم رند و دوستان نادان به وجود آوردند پذیرفته نشد. در واقع کمیود قابل توجه آدمهای آگاه و آشنا به مسائل روز موجب شد که این استعفا عملی نشود و هیئت مدیره که بار سخت‌تیمت فراماسونری و ساواکی بودن را به دوش داشت به وسیله دوستان نادان به صورت موجودیتی نیمه جان بار دیگر به کار گمارده شود، ترکیب ضعیف و روحیه باخته این هیئت مدیره در آن روزهای فرصت طلبی به

که به عنوان اعتراض به چاپ یک مقاله انتقادی علیه قطب‌زاده و در مقابل ساختمان روزنامه اجتماع کرده بودند رفته نتیجه این بود که بیست نفر از سی نفر مورد پرسش من اصلاً "سواد خواندن و نوشتن نداشتند و شش نفرشان اصلاً" مقاله را نخوانده بودند .

شکل جدید سانسور، اعمال نفوذ بعضی از کارگران چاپخانه هاست . بهنگام هجوم مسلحانه به روزنامه آیندگان کارگران یکی از روزنامه‌های بزرگ تهران توانستند خبر شش ستوسی صفحه اول روزنامه را به دو ستون تقلیل دهند . از این شیوه جدید سانسور که نمونه هایش در چاپخانه‌های بزرگ کم نیست تاکنون بارها و بارها استفاده شده است اما با اینهمه باید امیدوار بود که روزنامه‌های جدید بتوانند بار دیگر فضای نازی برای کار روزنامه‌نگاران مبارزه وجود آورند و موجی شوند که جامعه مطبوعات از رخوت و یکنواختی که موجب بعضی بی‌تفاوتی‌ها در مردم شده است درآید . و سانسور مطبوعات به‌ر شکل و عنوانش از زندگی روزنامه‌نگاران راستین و سانسور ناپذیر حذف شود .

۵۹-۱-۲۵



تابستان گذشته خانه نشین بودند به سرکار بازگرداندند و بار دیگر به مطبوعات خون و حرکت تازه‌ای بدهد اما خوب می‌دانیم که این ، بایان کار نیست ، با شروع فعالیت گروه‌های آیندگان و اخراجیهای کیهان که امیدواریم هر چه رود نبر عملی شود مشکل بزرگ و تازه‌ای هم وجود خواهد داشت و آن مساله چاپ است . رژیم جدید اگرچه در مورد بسیاری از مسائل اساسی و حیاتی کشور دارای برنامه منظم و مدونی نبود اما در مورد مطبوعات عملاً "همه اعمالش حساب شده از کار در آمد . در سرکوبی مطبوعات و از کار انداختن این رکن بزرگ آزادی و آزادگی سه حرکت کاری و مهم انجام گرفت .

۱- کنار گذاشتن روزنامه‌نگاران مبارز و نترس به بهانه داشتن نمایلات چپ .
۲- تعطیل و مصادره عمومی نشریات بزرگ .

۳- مصادره همه چاپخانه‌های بزرگ کشور به بهانه‌های مختلف که این سومی اکنون بزرگترین مشکل انتشار مطبوعات آزاد است و بدون سک در شکل سانسور جدید تاثیر سهمی خواهد داشت .

سانسور جدید

این روزها اغلب مردم می‌پرسند چرا روزنامه‌ها آنطور که باید و شاید نمی‌نویسند؟ آیا سانسور جدیدی در کار نیست؟! حقیقت اینست که نحوه سانسور به آن صورتی که در رژیم گذشته وجود داشت کاملاً از بین رفته است . اما نمی‌توان از این حقیقت چشم پوشید که شکل جدیدی از سانسور در مطبوعات حضور یافته و آن اعمال نظر سبزوهای فشار است ، این سبزه علاوه بر حضور در میان کارگران چاپخانه‌ها در گذشته به صورت حرکت جمعی و اجتماع در مقابل روزنامه‌ها کار خود را انجام می‌دادند . سال گذشته یک روزبه میان جمعیتی

اختناق آفرینان جدید این فرصت را داد که صریحاً کاری خود را یکی پس از دیگری بر مطبوعات وارد کنند . تصویب قانون جدید مطبوعات ، تعطیل عمومی مجلات و روزنامه‌ها که یادآور یکی از عملیات مشترک کیانپور - هویدا بود صریحاً رکن به تحریریه مهم و موفق کیهان به بهانه کنار گذاشتن چپها ، و سرانجام اشغال مسلحانه آیندگان پس از چند صریح پی در پی پیامدهای عدم پذیرش استعفا هیئت مدیره سندیکا بود که به وسیله دوستان انجام گرفت ، هیئت مدیره فحش خورده و روحیه باختند در مقابل هیچ یک از یورشها نتوانست یک واکنش به موقع ، به جا و محکم ، از آنقبیل که در حکومت سرفی اما می و از هاری انجام داده بود و جامعه سیر انتظار آن را داشت انجام دهد ، تا سرانجام در مهرماه گذشته در شرایطی که بیشتر از نیمی از اعضای سندیکا شغل و کار خود را از دست داده و قسمت مهمی از نیم باقیمانده روحیه باخته و مورد سوءاستفاده قدرت طلبان جدید فرار گرفته بودند انتخابات جدید را انجام دادند و هیئت مدیره جدید کار خود را آغاز کرد ، آنچنان که معاون مطبوعاتی وزیر ارشاد پس از بررسی کامل و همه جانبه انتخاب شدگان جدید به عنوان انتخاب شدگان بی مارک و نیالوده خود به دبیرخانه سندیکا آمد و آغار کار را سربیک گفت و اعضای سندیکا که نگران بودند سادا در هیئت مدیره جدید هم افراد صریحاً پدیری کارشان را از آنچه بود و هست بدر کسند پس از این دید و باز دید عملاً روحیه تازه‌ای پیدا کردند . هیئت مدیره جدید بدریج برای تقویت روحیه اعضای خود کوشید و در مدت شش ماهی که از کارشان می‌گذرد بیشترین تلاش و کوشش حرفه‌ای این شد که تجدید فوای به عمل آورد و خود را آماده کند که هر نوع حمله تازه با قاطعیت دفع کند . هیئت مدیره جدید بیشترین تلاش خود را وقف این کرد که با صدور امتیازهای تازه گروه عظیم سبکاران را که بر اثر یورشهای

ادبیات و دگرگونی های تاریخ

احمد کریمی حکاک

کناره های زورق کوچک ادبیات امروز ما سر می کوبند و در افت و خیز خود از یک سو خبر از سفری پرمخاطره می دهند و از سوی دیگر همواره فکر چاره جویی و راه یابی را در ذهن زورق بانان آگاه می افزایند . اما هزاره هاست که فرهنگ و ادبیات ما به خطر کردن خو گرفته است چرا که خود زاینده طوفان های سعب و دریا های تاریک و ژرف است . در طول این هزاره ها ادبیات و هنر ما - همگام با مدنیت انسان از کنار کشتی شکستگی های بسیار و غریقان بشمار گذر کرده است . و آزمون می که از این دریانوردی هزاره ها کسب کرده ایم به ما می گوید که در این گرما گرم طوفان ها ، و در این تلاطم دیگر شدن ها نیست شدن های تاریخی ، این بار نیز ذهن های فرهنگ ساز ما خواهند توانست با دبان زورق کوچک خود را همچنان افرشته بدارند ، شرطه یا صرصر ، همچنان به پیش برانند .

پس این نیز خود طبیعی است که در این گیرودار هنرمندان و ادیبان ما مشتاقانه بخواهند بدانند که آیا ادبیات امروز ما ، به مثابه موجودیتی زنده و پویا به راستی در برابر انگیزه ها و انگیزش های خارجی ، در برابر امکانات زیست و خطر نیستی ، و در برابر کشش های گوناگون از خود واکنشی درخور ، که نشانه زندگی ، درجه حساسیت و آگاهی او از محیط پیرامون خود باشد نشان داده است ؟ و اگر چنین است در این واکنش چه نشانه هایی از مجموعه حیات ملی و فرهنگ بومی ما ، آنچنان که هنر و ادبیات این نشانه ها را در خود جامی دهد ، می توان دید ؟ ادبیات ما چگونه با لحظه تاریخی که ما در آنیم رو به روده است ، چه چیزی او را به خود می کشاند ، چه الگوها و آرمان هایی را دنبال می کند ؟

تنها با به میان کشیدن این گونه پرسشهاست که می توان چشم اندازی برای سیر ادبیات و هنر ، در بطن فرهنگی بالنده و پویا ، ترسیم کرد . به دیگر سخن ، بوده ها ، باید ها را روشن می کنند و مجموع آنها آینده را در برابر چشم می گسترانند . باید به این پرسش پاسخی داد که اگر ادبیات ما در برابر حوادث اجتماعی و سیاسی روزگار ما حالتی مهاجم و ستیزنده به خود گرفته است ، چرا چنین است ؟ و اگر ، برعکس ، در سیر سرگیجه آور حوادث ، در این کشش و کوشش تاریخی با بهمتی گنگ به بیراهه می رود ، چه سان چنین شده است ؟ چرا - اگر این سخن درست است - ادبیات ما در برابر ابعاد خاصی از حوادث زیربنایی جامعه مان از خود بازتابی درخور سخن نشان

در این سلسله مقالات - که می تواند تا درازای اندام حوصله خواننده ادامه یابد - نگارنده در صدد آن است تا مقوله ادبیات و دگرگونی های تاریخی را در فرهنگ های گوناگون انسان بشکافد و از این راه با اتکا به تجربه ، دیروز جهان چراغی فرا راه هنرمندان ، شاعران و نویسندگان امروز ایران - که صادقانه می کوشند در راه وظیفه راستین خود گام بردارند - بگذارد . شاید سنگینی باری که این رهروان صادق بردوش خود احساس می کنند بتواند درازای بحث را توجیه کند .

روش کار از این قرار است که در متن چارچوبی نظری که در ابتدای مقال عرضه خواهد شد ، جهان بینی برخی شاعران و نویسندگان و هنرمندان که در جای جای تاریخ و جغرافیای جهان می زیسته و می اندیشیده اند ، باز نموده شود . همچنان که خواهیم دید هریک از این اندیشمندان خلاق به گونه بی به دگرگونی های پیش رو یا پس پشت خود نگرستانند . ولی در هر حال همه بر آن بوده اند تا حقایق تاریخی جوامع خود را در خدمت باز آفرینی واقعیت های موجود به کار گیرند ، و این چنین است که در میراث او می جهان همواره درسی است برای پویندگانی که می روند تا با واقعیت های موجود در پیرامون خویش برخوردی صمیمی و در عین حال متعهد داشته باشند .

در این جای تاریخ که ما ایستاده ایم ، فرهنگ ایرانی به طور کلی - و نیز ادبیات و هنر ملی و خلقی ما - پرسشهای پیچیده ای را پیش رو دارد که به امکانات رشد و بالندگی آن در آینده مربوط می شود . پس از درهم شکستن نظامی که ماموریت تاریخی دشمنی با هنر راستین را با بی فرهنگی سبعانه ما موران آن درهم آمیخته و به گونه بی مضاعف با هنرمند و ذهن خلاق او خصومت می ورزید ، اینک هنرمندان ، شاعران ، نویسندگان و دیگر خدمتگزاران فرهنگ ما ، به شکرانه بیداری روز افزون مردم ، فرصت آنرا یافته اند تا با دبان برافرازند و سفر تاریخی خود را پی گیرند . امواج توفنده و سخت به

شده می‌خواهد فکری را القاء کند که از بطن واقعیت‌های اجتماعی موجود برخاسته است. از هنر بد همیشه بوی عفن لاشه‌بی پوسیده به مشام می‌رسد که در زمان و مکان طبیعی خود رایحه‌بی دلپذیر داشته‌است. از پشت خطوط و تصاویر شعری که صرفاً "به تقلید از شاعری دیگر، که در شرایط تاریخی دیگری می‌زیسته‌است، رقم زده شده باشد، بوی گندیده لاشه آن شاعر و آن اندیشه، دماغ تاریخی ما را می‌آزارد. برعکس، هنر بالنده و خلاق و انسان‌ساز، هنری است که در نتیجه نوعی کیمیاگری روانی و ناخودآگاه میان هنرمند و جامعه او به وجود می‌آید. هنرمند، در اینجا، رابطه‌بی پیوسته ولی پیچیده و پنهان با محیط خویش برقرار می‌سازد، واقعیت‌هایی را که فریادشان برای بازتاب یافتن در فرهنگ ادبی زمان و مکان خود بلند است، بر می‌گزیند و آن‌ها را در خیال خویش می‌پروراند. چنین هنری، چنین ادبیاتی همیشه در نهایت خویش رابطه‌هنرمند را با آنچه در پیرامون او، و بر اجتماع او، در حال حدوث است، می‌نماید. از آنجا که رابطه میان ذهن خلاق و واقعیت‌های موجود پیچیده و پنهان است، از آنجا که واقعیت‌ها در ذهن‌های خلاق دستخوش دگرگونی‌های صوری می‌شوند، هنرمند ممکن است نتواند رابطه‌بی سهل و آشکار میان آنچه را که در ذهن او می‌جوشد، و آنچه در بیرون آن رخ می‌دهد ببیند. در اینجا است که جدلی درونی در ذهن خلاق هنرمند رخ می‌دهد. ممکن است او چنین بیندازد که اثری که او به راستی می‌خواهد و میل دارد به وجود آورد با واقعیت‌های پیرامون او چندان ربطی ندارد. ممکن است او بیندازد که اثری که خلق کرده است متنوع و مجرد از واقعی است که در لحظه‌های دیگر زندگی‌اش بر او اثرگذار دارند. و چنین پنداری خطرناک است، چرا که ذهن هنرمند را به سمت این فکر سوق می‌دهد که برای او تنها نوع واکنش مجاز نسبت به واقعیت‌های اجتماع و انکشی است که مستقیم، صریح و برای همه قابل درک باشد. در اینجا ضمیر آگاه هنرمند خلاق، بی آنکه خود او بداند، از درک آنچه در ضمیر ناخودآگاه او رفته‌است بازمانده و در نتیجه آن را نفی کرده‌است. در نتیجه چنین نگرشی است که هنرمند بر آن می‌شود تا از عینیتی دفاع کند که شاید عینیتی راستین باشد، ولی به کوره خیال هنرمند راه پیدا نکرده و در نتیجه هنرمندان نیست. در اینجا است که قلمرو هنر به قلمرو فکر عقلانی محدود مانده، و اثر هنری تا حد وسیله‌بی برای بیان صریح و ساده جهان بینی هنرمند

نداده‌است، و برعکس چنین می‌نماید که شوقی بیمارگونه نسبت به برخی الگوهای تقلیدی از خود بروز می‌دهد؟

من فکر می‌کنم که به چنین انبوهی از پرسش‌های تعیین کننده، نمی‌توان پاسخی بایسته گفت مگر آنکه نخست زمینه نظری سخن چیده شود، و بساط نگرش از دیدگاه‌های گوناگون به مقوله ادبیات و جامعه گسترده گردد. شما باید بدانید که ایمانی که من با آن از آینده ادبیات و هنر کشورمان سخن می‌گویم بر چه شالوده‌بی استوار است. و من می‌بایست برایتان بگویم که چگونه نگرشی به ادبیات جهان چنین شالوده‌فکری را در من ایجاد کرده‌است.

من بر این باورم که سیر تاریخی آموخته‌های ناشی از آن را رابطه‌بی پیوسته و علت و معلولی باهم است که می‌توان از راه نگرش به محتوای میراث تمدن‌های گوناگون به آن دست یافت. بر این باورم که فرهنگ مادی انسان موجد و شکل دهنده میراث روحانی و هنری اوست و امروز بشر به این حقیقت پی برده‌است. بر این باورم که آداب و آئین‌ها، نظام‌های اجتماعی و سیاسی، بینش‌ها و نگرش‌های هنری و فرهنگی از زمینی می‌رویند، بر زمین ایستاده‌اند و سرانجام سر به آسمان برمی‌کنند، نه آنکه از آسمان نازل شده باشند، و این اندیشه‌بی درست است که حقانیت تاریخ را در خود دارد.

اما، در عین حال، در آن جاهایی از جهان که بر اساس این اندیشه درست، کسانی معصومانه به جستجوی قوانین آفرینش هنری برمی‌خیزند، لاجرم ادبیات از مسیر رشد طبیعی و حیات تاریخی خود منحرف شده و به جزمیتی می‌گراید که در نهایت ضد تاریخی و خالی از ارزش‌های هنری است. و بدینسان ساده‌اندیشی و سهل‌گیری در مقوله آفرینش هنری، اندیشه تاریخی و رسالت راستین هنر را قلب می‌کند. به عبارت دیگر، هرگاه هنرمندان چنین بیندازند که بایپرووی کور و کراز انسان اندیشمندی که درس نگرش به تاریخ را به ما آموخت خواهند توانست رسالت هنری خویش را به فرجام برسانند، اگر هنرمندان و شاعران بر آن باشند تا در خلق آثار خویش تنها خدمتگزار خدای تاریخ باشند و در پیشه کردن این خدمت برای خود از واقعیت ملموس پیرامون خویش فاصله بگیرند، ناگزیر آثارشان هم خالی از ارزش و محتوای تاریخی خواهد بود، و هم از لحاظ هنری مایه و ارزشی نخواهد داشت. و چنین است که هنر بی مایه به وجود می‌آید. و هنر بی مایه، هنرید، هنری است که بر مبنای نگرشی از پیش ساخته

نزول کرده است .

در آنچه دردنباله این بحث می آید ، و بخش اصلی بحث مرا تشکیل می دهد ، این موضوع بانگرسی گذرا به بهترین نمونه های میراث ادبیات راستین جهان شکافته خواهد شد . اما جای آن دارد که در آغاز سخن اشاره یی مختصر به آن چیزی بکنم که مآلاً " از این مجموعه مقالات به دست خواهد آمد ، و می تواند از یکسو مدخلی باشد به بحث درازی که در پیش است ، و از سوی دیگر ، شاید ، روشنگر راه کسانی باشد که می خواهند بدانند که براساس این چنین بینشی راه آینده ادبیات در این کشور چیست .

امروز ، هنرمندان این دیار ، با حزمیتی مضاعف دست به گریبانند . از سویی نهاد سیاسی حاکم به دلایل معلومی می خواهد تا اعماق ذهن و دل مردم راه یافته و در آن خانه کند . این نهاد ، هنر و ادبیات را در خدمت بینشی آرمان گرایانه می خواهد که در نهایت غیر تاریخی است . مغزنی که او می پروراند و تبلیغ می کند هنری است برای توده های مردم ما که توان و کشش عاطفی دارد زیرا صریح ، روشن و سطحی است ، لکن به هیچ روی امانت هنری ندارد ، چرا که بازتاب آن رشته واقعیت های تاریخی که ما در میانه آنیم نیست . از سوی دیگر مجموعه پیش هایی را داریم که در خاستگاه اجتماعی خود تاریخی و اصیل بوده اند ، لکن از آنجا که می کوشند تا از الگوهای ساخته شده در ادبیات دوران های انقلابی - اجتماعی دیگر دنباله روی کنند ، در نهایت خود با آنچه بر این کشور ، در این دوران می گذرد رابطه یی پیوسته و ارکانیک ندارند . کارنامه شعر دوره انقلاب ایران نمایشگر تلاش هایی بسیار از این دست است که در نهایت با رتاب و اکنشی گنگ ، نا محسوس و ناکافی در برابر وقایع مهین مانند شعر این یکی دو ساله دوره پیش و پس از قیام ، بیشتر در قالب و با لحنی عرضه می شود که مثلاً " در زمان و مکان دیگری که به زعم شاعر یا رمان و مکان ما از لحاظ سیاسی و با احتمالی شباهت هایی با ما است عرضه شده و نومیق یافته است . حال آنکه در نهایت - و از دید زیبایی شناسی تاریخی - نه قالب های شعری دیگران می تواند مسائل دوران ما را به گونه یی بایسته بازگو کند ، و نه مسائل امروز جامعه را می توان یکباره در قالب های دیگران گنجاند . پس پرسش دیگری که باید این رشته بررسی های ادبی بتواند بدان پاسخ گوید اینست که در کجا می توان به جستجوی سرچشمه های الهام بخشی پرداخت که بتواند

قالب ، لحن و زبان شایسته شعر غنایی ، حماسی و یا دراماتیک امروز را در اختیار هنرمندان ما بگذارد ؟

به گمان من اگر بخواهیم امکانات تکوین و رشد طبیعی هنر و ادبیاتی مترقی و واقع گرایانه را در این جامعه و در این شرایط بررسی کنیم بایستی ابتدا به پرسش بالا پاسخی بیابیم ، و برای دست یافتن به چنین پاسخی ضرور آنست که نخست موقعیت مکانی و زمانی خود را در تاریخ دریابیم ، و آنگاه بکوشیم تا بر واقعیت های عینی به جامعه یی که در این مقطع از تاریخ و بر این زمین رسته است پی ببریم . در میان جیحون و دجله هزارها سال پیش از دوران ما واقعیت هایی بوده است که هنوز ذهن ما را شکل می دهد و ما را در مسیر تاریخ به دنبال خود می کشاند . در این فلات از سویی سپاه افراسیاب ، یعنی خیل مردانی که هنوز مفاهیم شهرنشینی و شهروندی را نیاموخته بودند ، به ظاهر به انگیزه غنایم جنگی و در حقیقت به مثابه واقعیتی واپس گرا و غیر تاریخی از جیحون گذشتند و بر ما تاختند ، و از سوی دیگر هزاره ها پس از آنکه مفهوم شهروندی و مسئولیت مشترک شهروندان یک واحد سیاسی بر تاریخ سلطه یافته بود ، سپاهیان عرب مسلمان باندای برادری و برابری دجله را در نور دیدند و ته مانده های نظامی را که در این سرزمین هنوز باقی مانده بود لکن حقانیت تاریخی خود را از دست داده بود بر انداختند و نظامی دیگر در آن ساختند . در آنجا که حقانیت تاریخی با نظام مستقر در این سرزمین بود ، سرانجام ایرانیان پیروز شدند و بینش خود را بر جهان گسترند ، و در اینجا که نظام کاست های زرتشتی حقانیت تاریخی خود را از دست داده بودند ایرانیان شکست خوردند و تاریخ آنان را دگرگون کرد . و چنین است منطق تاریخ ، و این مفهومی است که در سراسر این بحث با ما خواهد بود و شکافته خواهد شد .

به همین ترتیب ، امروز نیز ما باید با توجه به جدال همواره نیروهایی که حقانیت تاریخی آنها را به پیش می راند با نیروهایی که همچون پوسته های بی جان منطق وجودی خود را در تاریخ از دست داده و از درون تهی شده اند ، واقعیت های موجود در جامعه مان را با توجه به منطق حرکت تاریخ در میان این نژاد نژاده بشناسیم و در هنر و ادبیات خود آنها را به دیگران بشناسانیم . ادبیات ما بایستی وجود داشته باشد . ادبیات ما بایستی نقش خلاق خود را در باز شناختن ، باز آفریدن و بانمایاندن واقعیت های اینجا و اکنون ما ایفا

و حرکت آن یاد کرد، ولی بارقه های زود گذر ایمان نیز جلوه‌ی اشراقی دارند که فقط می‌توان آن را عشق به زندگی و نو کردن کهن‌ها نامید.

امروز، هنرمندان، شاعران و نویسندگان ما باید در پی عناصر و عواملی باشند که در تاریخ و فرهنگ سرزمین‌آنان وجود داشته و هم قدرت‌القای مفاهیم زنده تاریخ را حفظ کرده‌اند و هم توان آنرا دارند که به بینش زیبایی شناسانه‌جان دهند. در شهرستان سیاهوش گشتی می‌باید زد، چرا که در آنجا ستون‌ها برپاست و بر هر ستونی از تاریخ گذشتگان را برای آگاهانیدن امروزیان و فردائیان تاریخ‌پر سنگ‌کنده‌اند. به‌شیراز حافظ بازباید گشت، و در کوچه‌های آن‌نبرد میان آزادی‌خواهی رندانه و آرمان‌گرایی ریاکارانه را شاهد بود. به سیاه چال‌های تهران و جنگل‌های گیلان و خیابان‌های آذربایجان و خراسان سفری شاعرانه‌باید کرد و تجربه تاریخ این صدسال سیاه را به همراه باید آورد. در این اساطیر و تصاویر حقیقت وجودی نیرو هایی نهفته است که در گذرگاه پیدای گاه پنهان خود از متن تاریخ ما، ما را ساخته است و ذهنیتی را که امروز نیز در کار ساختن این فرهنگ است. به دیگر سخن ادبیات ما، در تلاش امروزین خود برای باز نمودن واقعیت، باید صادقانه و با بهره‌گیری از بینشی تاریخی، با تمامی حجم سیاسی رویرو شود که از درون ذهن نا آرام و مضطرب تاریخ‌مان تا بارزترین جلوه‌های زندگی‌روزمره گسترده است اما آنچنان در زیر بار تحریفات و تمایلات گوناگون دفن شده است که حقیقت آن بر جامعه‌شناسان و تاریخ‌نویسان و دیگر پژوهشگران آنچنان پدیدار نیست که بر ذهن خلاق هنرمندان.

بازنگریستن در تاریخ ادبیات در همه جوامع و در همه زبان‌ها و فرهنگ‌ها به ما می‌آموزد که آنجا که حقایق فراسوی واقعیت‌های تاریخی در پس‌هاله‌ای از ابهام پنهان است، تنها تخیل خلاق هنرمند می‌تواند با ایجاد نقبی جادویی در آن حضوری یکباره و کامل بیابد، آنرا ببیند باز نماید، بشناسد و بشناساند. و تنها از این راه است که فرهنگی هویت امروزین خود را با نگرش به حقایق گذشته خود در می‌یابد. از هومر تا پیکاسو داستان هنر و ادبیات چنین است، و این موضوعی است که در بخش‌های آتی این سلسله مقالات به آن خواهیم پرداخت.

کند و آن را برای آیندگان به میراث بگذارد. در گذشته نیز چنین کرده‌ایم. درست است که ما در ادوار تاریخی گوناگون این سرزمین، هرگز مجال بیان آزاداندیشه‌راند داشته‌ایم، اما در عوض این آرمان را همراه پاس داشته‌ایم که باورهای سیاسی، فلسفی و عرفانی خود را بشناسیم، و جهان را ناگزیر کنیم که این مجموعه باورها را چون گوهر فرهنگ ایرانی به رسمیت بشناسد.

باید به این حقیقت اذعان کرد که به دلایل بسیار - که برخی از آن‌ها نیز در این سلسله مقالات شکافته خواهد شد - بازآفرینی واقعیت در ادبیات و هنر ایران همراه جلوه پیچیده‌تر و بغرنج‌تری داشته است تا در فرهنگ‌های اروپائی. فرهنگ‌های اروپائی - فرزندان یونان و رم باستان - هریک کم و بیش - درامن و عیش چار دیواری استوار خانه‌ی پدری رشد کرده و پرورش یافته‌اند، حال آنکه برای ما همیشه فریاد ناگهان جرس بوده است و بر بستن شتابزده و گاه خواب‌آلود محمل‌های گذار تاریخی از منزلی به منزل دیگر.

پس امروز نیز رسالت تاریخی نسل ما - یعنی همین محل زیستن و آغاز سفر تاریخی دیگر، ما را با پرسش‌های بسیار رو به رو کرده است که نمی‌تواند در قالب یک جهان بینی لایتغیر از پیش ساخته بگنجد و نه می‌خواهد خود را به قامت کوتاه جهان‌نگری سیاستمدان حاکم ببرد. پس شعار اندیشه آزاد که بر حقانیت تاریخ استوار است نمی‌تواند و نمی‌خواهد و نباید در مرحله شعار باقی بماند، بلکه بایستی در حیطه فعالیت‌های فرهنگی به طور عملی و در زمینه هنر و ادبیات به ویژه، به مرحله عمل درآید.

وظیفه اصلی ادبیات امروز ما باید این باشد که با کاربرد روش تحلیلی بر نقد و بررسی عناصری بپردازد که در ضمیر ناخودآگاه تاریخی این فرهنگ نهفته است و در ژرفای ذهن هر شهروند زبان و فرهنگ فارسی جای دارد. باید عصاره این عناصر را در جلوه‌های گوناگون و بسیار آن باز شناخت و باز نمود. باید در ریشه‌های افشان آرمان‌های این مردم نظر کرد و حرکت آن نیروی زنده زندگی بخش را نمایاند که تا شاخسارانی که بدان امروز می‌گوئیم جاری است. باید حافظه تاریخی این فرهنگ را شکافت و به انگیزه‌گرایش‌های امروزین آن پی برد: گرایش‌هایی که در لحظه‌های نومیدی می‌توان از آنها با تصاویری از قبیل برگرده باد سوارشدن، از درون خون ریختن، پراکندگی‌ها و پریشانی‌های مرگ‌آور و این کور رنگی در برابر تاریخ

سه شنبه‌ها در کانون

بحث و گفتگو درباره

تحول فرهنگی

یعنی آغاز دوره دوم، دوره‌ای که در آن جان انسان شتر شده، شتر نماد بردباری و پذیرش است. خامی خوردوبار می‌برد. باری شتر در صحرای زندگانی همچنان پیش می‌رود تا سرانجام می‌رسد به تنها ترین تنهائی در این صحرا، در آن تنهائی تحول سوم در او پدید می‌آید. ناگهان شیر می‌شود و شیردرنده‌است، ویرانگر است، ویرانگر ارزشهای کهنه شده، ارزشهای که به صورت "تو باید" در آمده‌اند، شیرا ما سازنده و آفریننده نیست. با ویران کردن ارزشهای کهنه‌کارش تمام می‌شود. اینجا است که جان انسان دیگر بار کودک می‌شود، و کودک آفریننده ارزشهای نو است. با اینهمه کودک همچنان خطا کار نیز هست. "من می‌خواهم" های نو، ارزشهای نو، پدید می‌آیند تا به جای خود کهنه شوند، و سرانجام پس از شترشدگی جان انسان دیگر بار هنگام شیرشدن او برسد و روز از نو و روزی از نو. خوب، این یعنی که ارزش‌ها در زندگانی انسانی جاودانه و دگرگون ناشدنی نیستند. زائیده می‌شوند، شکل می‌گیرند، جا می‌افتند، پیری می‌شوند، پژمرده می‌شوند و می‌میرند، و ارزش‌های دیگری جای آنها را می‌گیرد. نیچه شاعر-فیلسوف است، اندیشه فلسفی را به زبان شعر بیان می‌کند، با نهاد. از شیر سخن می‌گوید. آن جانور زیبای زرد موی، خوب یک نظریه پرداز خنگ بدخواه و ضمناً "کم فهم نازیسم یا فاشیسم، زرد موی بودن شیر را می‌گیرد و می‌گوید پس نیچه دارد درباره نژادی سخن می‌گوید که موی او زرد است و بدینسان است که افسر-اس اس آلمانی پدید می‌آید. زرد مویی صفتی است برای شیر نه برای انسان. این یک نمونه است روشنگر چگونگی بدبهره گرفتن از نیچه. کاری که گفتم نظریه پردازان آلمان هیتلری و ایتالیای موسولینی کرده‌اند. در این میان نیچه گناهی نداشته. بحث در این زمینه مفصل است البته، فکرمی‌کنم همین توضیح کافی باشد و فقط یادآوری می‌کنم که اندیشمندان امروز به تدریج دارند به اینجا می‌رسند که انگار باید از نیچه به قسمی اعاده حیثیت بشود که در این زمینه الان یادم آمد که آندره مالرو سخن بسیار جالب و درستی گفته، مالرو در گفتگویی گفته است که "اندیشه انسان قرن بیستم بیش از همه ساخته تاثیر دو فیلسوف است: مارکسو نیچه". درست است که از ابرمود سخن می‌گوید: اما ابرمود نیچه همان کودک آینده است، انسان آینده

خوئی - با محتوای بنیادی سخنرانی آقای دکتر فکری ارشاد من بگمان موافقم، در برخی از زمینه‌ها حتی ما با هم هم‌اندیشه هستیم. اما تنها در زمینه آنچه ایشان درباره نیچه گفتند من فکرمی‌کنم که نمی‌توانم با ایشان موافق باشم. به زبانی پوشیده و در پرده آقای فکری ارشاد، گفتند که نیچه یکی از پیشروان اندیشه فاشیستی بوده، این اتهامی است که پیش از آقای دکتر فکری ارشاد نیز، بسیاری از اندیشمندان به نیچه زده‌اند، ولی چنین نیست، از نیچه سوء استفاده شده. نظریه پردازان نازیسم آلمان و فاشیسم ایتالیا سوء استفاده کردند. وگرنه کسانی که با اندیشه‌های نیچه از نزدیک آشنا هستند می‌دانند که نیچه هرگز و هیچگاه از کسانی که آقای فکری ارشاد با توصیف "ددمنشان چشم آبی" از ایشان یاد کردند، سخنی به میان نیامده. نیچه حتی از آلمانی‌ها نیز خوش نمی‌آمد، نیچه نوشته که یک تنبلی روده کافی است تا از یک فیلسوف یک آلمانی بسازد، این چه چیز را نشان می‌دهد؟ درست است نیچه به زبان تمثیل از شیر سخن گفته، هنگامیکه به ویژه در کتاب "چنین گفت زرتشت" نظریه ارزش‌های خودش را به زبانی شاعرانه بیان می‌کند، سه تمثیل به کار می‌برد، شیر، شتر و کودک. یا کودک، شتر، شیر، نیچه بر آنست که در بررسی چگونگی تکامل یافتن ارزشها در تاریخ ما با سه دوره تکرار شوند رویارویم. در نخستین دوره - که این البته نخستین نیست، چرا که تکرار می‌شود - باری، در هر سیکلی از تاریخ که بتکریم سه دوره در آن می‌بینیم. در نخستین دوره جان انسان کودک است، کودک آفریننده است و خطا کار. کودک ارزشهای نو را می‌آفریند. خطا کار نیز هست. اگر نمی‌بود ارزشها جاودانه می‌شدند. هر یک از ارزشهای آفریده در این نخستین دوره تبلور یک "من می‌خواهم" است "من می‌خواهم که چنین باشد" به تدریج ارزشهای آفریده شده در کودک وارگی جان انسان در روند انتقال یافتن آنها از نسلی به نسل دیگر از شکل من می‌خواهم بیرون می‌آیند و به صورت "تو باید" درمی‌آیند، مسیحی آغازین مسیحیت را انتخاب می‌کند.

"من می‌خواهم که مسیحی باشم" اما با گذر زمان کار به جایی می‌رسد که کودکی که در یک خانواده مسیحی به جهان می‌آید "باید مسیحی باشد". "من می‌خواهم" بدل می‌شود به "تو باید" و این



است که از ارزش های کهنه شده مسیحیت ، چیزی که نیچه اسمش را گذاشته "اخلاق بردگان" آزاد می شود . این ارزش ها را نابود می کند و بجای آن ارزش های نو را می نشاند و اخلاقی را پدید می آورد که نیچه آنرا اخلاق آزادگان می نامد . ابرمرد نیچه نه یک مفهوم زیست شناسانه است و نه یک مفهوم جامعه شناسانه . ابرمرد نیچه فقط یک مفهوم اخلاقی است . یعنی ابرمرد ویرانگر ارزش های گذشته و کهنه شده است و آفریننده ارزش های نو .

فکری ارشاد - اگر بخواهیم وارد این بحث بشویم صحبت به درازا خواهد کشید و از بحث اصلی دور خواهیم شد . به ناچار من خیلی کوتاه نظر خودم را می گویم و رد می شوم ، آقای خوئی گفتند از نیچه سوء استفاده شده ، اما این مطلب در مورد تمام فیلسوفان و نویسندگان صادق است . پس مسئله این است که چرا این فیلسوفان و نویسندگان که باصطلاح جامعه را می شناختند اندیشه هائی را مطرح و بیان می کنند که طبقه حاکم می تواند از آنها بهره برداری و سوء استفاده بکند ؟ خیلی روشن هست که آقای نیچه شما نمی توانید یک آنگی تا نور بنامید که دارد تبلیغات صریح و مستقیم برای طبقه حاکم می کند ولی زمینه را ، عناصر چنین تبلیغاتی را ، چنین بهره برداری هائی را فراهم می کند . مثلاً "چرا نیچه باید مثال شیر را که زرد مو است مطرح کند و نه یوز پلنگ را که بیشتر به سیاهی می زند و درنده خو ترهم هست ؟ در هر حال ضمن تشکر از تذکر آقای خوئی برگردیم به بحث اصلی که "تحول فرهنگی و نقش آن" است .

فرشادی - مسئله فرهنگ و کلا "آن چیزی که آقای فکری ارشاد اسمش را "روبا" گذاشتند . مقوله بسیار پیچیده ئی است . مارکس در جائی گفته است قانون بندی های عام اقتصاد را می شود به دقت علوم ریاضی پیدا کرد اما از آن فرهنگ راهرگز . از آنجا که آقای فکری ارشاد گفتند که فقط عنوان های موضوع را می گویند - من ضمن کلاه کم کاری ایشان سعی می کنم قضیه را بازتر کنم . این که هر طبقه حاکم صاحب فرهنگ معنوی هم هست یک بیان عام است . مارکس نیز گفته است آنکه صاحب و شامل تولید است ، صاحب فرهنگ معنوی هم هست اما این "عام" "خاص" های زیادی دارد - که گاهی وقتها حتی تبدیل به قاعده می شود . مثلاً "جامعه ئی داشته ایم

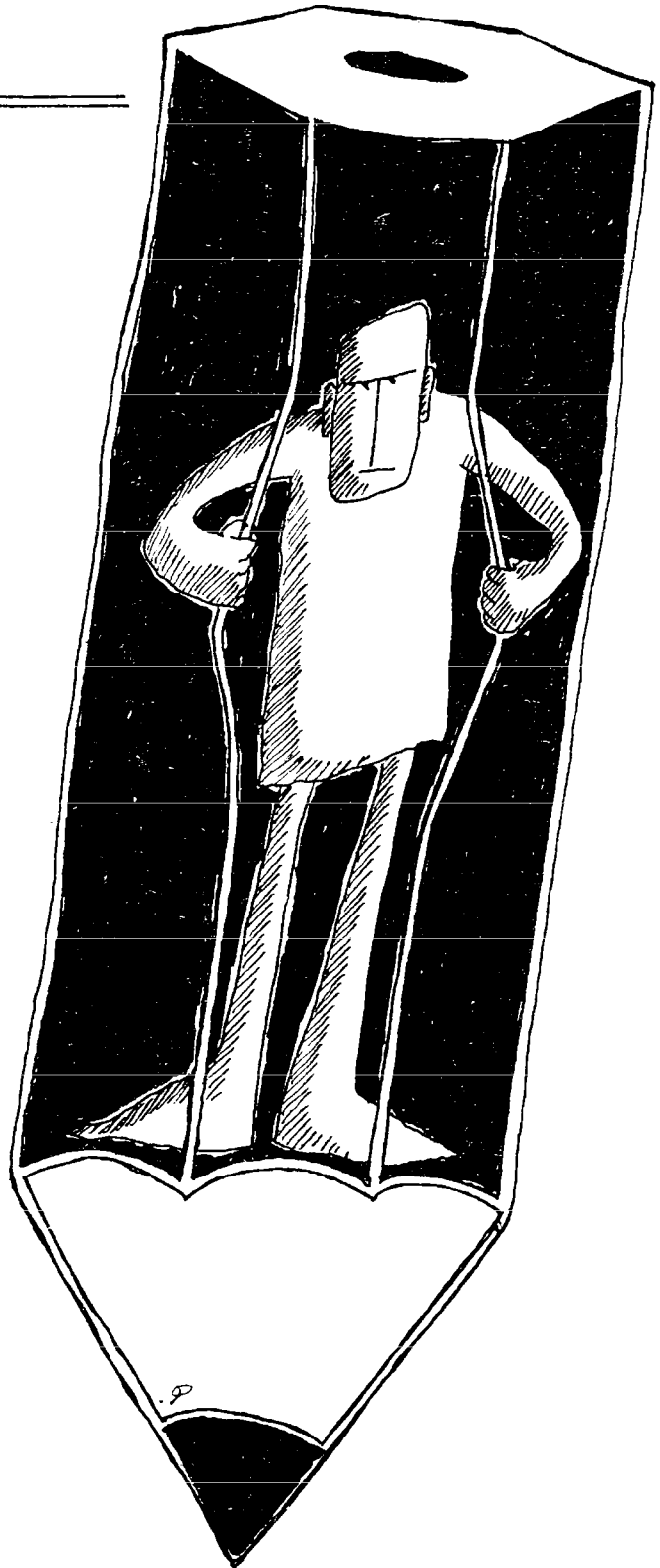
که از لحاظ زیربنا، اقتصاد بورژوازی در آن غالب بوده، اما روبنای حاکم محتوای فئودالی، مذهبی داشته. این مورد را انگلس درباره آلمان گفته. نمونه دیگر روسیه ۱۹۰۵: همگان اتفاق نظر دارند که اقتصاد غالب بورژوازی بوده، اما حاکمیت اشرافی، فئودالی بوده، و فرهنگ خودش را هم داشته. ایران خودمان نیز در این مورد نمونه زنده‌ئی است. این مثال‌ها نشان دهنده پیچیدگی موضوع است. که بنظر من برعهده آقای فکری ارشاد است که برای این میحث بسیار مهم کار بکنند و نشان بدهند که رابطه بین زیربنا و روبنا یک رابطه مکانیکی نیست.

اما نکته دومی که در گفته‌های آقای فکری ارشاد به نظر من رسید این بود که گفتند روشنفکران و عناصر آگاه باید به عنوان پیشقراولان تحول فرهنگی، فرهنگ‌نویان را بنا نهند. اما این حرف، حرفی کلی است. ایشان درباره جامعه طبقاتی و مسائل مربوط به آن خیلی توضیح دادند. بنا بر این من از این انتظار دارم برای ما بگویند که این پیشقراولان با تکیه بر منافع تاریخی کدام طبقه می‌توانند، پیشقراول بنا نهادن فرهنگ‌نویان باشند. تولستوی درجائی گفته است هنرمند باید بر رفیع‌ترین قله ایده‌ئولوژی عصر خودش جای داشته باشد. بیائید با این گفته یک برخورد علمی داشته باشیم؛ عالی‌ترین ایده‌ئولوژی هر عصر متعلق به مرفقی‌ترین طبقه آن عصر است. به قول مارکس در هر دوران، منافع انقلابی جامعه در یک طبقه متمرکز می‌شود. هنرمندی که بر این راز دسترسی پیدا کند، یعنی این طبقه را بیاید خود را با آن یکی کند و بر آن طبقه - که منافع انقلابی جامعه در آن متمرکز شده - اتکا کند، راز جاودانگی خودش را یافته است، مثل فردوسی، نیما یوشیج، و دیگران. وقتی از جامعه خودمان و از طبقات اجتماعی آن حرف می‌زنیم و "فرهنگ‌نویان" و "پیشقراول" را پیش می‌کشیم باید توضیح بدهیم که هنرمند چه چیزی را باید کشف کند و به چه چیزی متکی باشد. باید روشن کنیم که از میان طبقات اجتماعی جامعه ما کدامیک صلاحیت این را دارد که سکوی پرشی فکر و اندیشه هنرمند بسوی "متعالی" بسوی "فرهنگ‌نویان" باشد. باز باید توضیح داد که این صلاحیت، این نیروی بالقوه توده در کدام طبقه نهفته است. چون "توده" یک مقوله کلی است، بورژوازی هم جزو توده

است.

بورژوازی ارتجاعی هم جزو توده است. به همین علت لازم است روشن کنیم که منظورمان از آن نیروی بالقوه‌ای که می‌تواند فرهنگ‌نویان را ایجاد بکند و محرکی برای نابودی دشمن طبقاتی باشد چیست، تا هنرمند بتواند از آن موضع حرکت کند.

فکری ارشاد - در پاسخ نکته اول شما به عنوان توضیح باید بگویم کاملاً درست است که رابطه بین زیربنا و روبنا یک رابطه مکانیکی نیست. یعنی هرزیربنائی الزاماً "روبنای خاص و معین خودش را همراه ندارد. در واقع نمونه‌هایی که از جوامع گذشته در صحبت خودم ذکر کردم، و اشاره به "سخت جانی عناصر فرهنگی گذشته" - بقول دوستان خوئی - همه در همین رابطه بود. توضیحی که در این مورد لازم است اینست که من این سخنرانی را برای عرضه در شیهای شعر کانون که قرار بود در زمین چمن دانشگاه برگزار شود نوشته بودم و با در نظر گرفتن کمیت و ترکیب کسانی که حدس می‌زدیم در آن "شبه شرکت کنند" به همین علت بسیاری از معانی و مفاهیم کلی و سر بسته گفته شد. و این ایراد شما هم درست است که حالا که این سخنرانی در اینجا عرضه شده، باید نکاتی که شما گفتید باز می‌شد. نوشته شده من سعی کرده بودم جویری مطالب را عنوان بکنم که باعث درگیری به آن معنا نشود و در واقع المعنایی بطن شنونده بود یک جویری این ایراد وارد هست که پس حالا که قرار شد اینجا این سخنرانی انجام بگیرد می‌بایست بازش کنم و می‌پذیرم این ایراد را که واقعا "کم کاری بوده و فرصت نبوده که بازش کنیم. ولی مسئله به آن شکل که سخت جانی عناصر فرهنگی گذشته که ادامه پیدا می‌کند مثل اینکه وقتی زیربنا می‌گوئید در آن جامعه شوروی بورژوازی شده ولی هنوز عناصر فرهنگی فئودالی حاکم هست، قبول اشاره شده بود. در مورد پیشقراولان هم به همین ترتیب آن گرفتاری که ما داشتیم که مجبور بودم در یک چارچوبی صحبت کنم نمی‌توانستم آن چنان عقاید خودم را به وضوح به صورت سیاسی بیان کنم چرا که در مورد "پیشقراولان فرهنگی" هم همین محذور را داشتم. به نظر من هم روشن است که این پیشقراولان باید مدافع منافع طبقه‌ئی باشند که



بالنده است ، طبقه‌ئی که در آینده لاجرم حاکمیت را در دست خواهد گرفت . و باید هم بگیرد و این طبقه همانا طبقه کارگراست .

براهنی - به نظر من سخنرانی آقای فکری ارشاد بسیار جالب بود . و من بسیار خوشحالم که می بینم چنین مسئله مهمی ، یعنی ارتباط زیربنا و روبنا در اینجا بصورت تئوریک مطرح می شود و راه حل هائی هم پیشنهاد می شود . آقای خوئی گفتند که با بسیاری از نکات سخنرانی آقای فکری ارشاد موافقت من معنقدم که حتی می شود بصورت جامع و کامل این ساختی را که ایشان برای بررسی اثر روبنا در زیربنا و زیربنا در روبنا پیشنهاد کردند پذیرفت ، با اینحال ، من همیشه در مسائلی که به این ترتیب مطرح می شود یک ایراد اساسی می بینم و آن اینست که بحث تئوریک وقتی از مسائل عینی جامعه جدا شود ، جنبه مکانیکی پیدا می کند حال آنکه ما انتظار داریم چنین بحثی در ارتباط ارگانیک با آنچه در جامعه می گذرد مطرح بشوند . برای نمونه انتظار من این بود که هنگام صحبت از پیشگامان در ادبیات ، از کسانی که در دوران حاکمیت بورژوازی وابسته با آثار خود امیدی در دل ها می پروراندند و به این ترتیب ادبیات را در یک جهت خاص ، که همان جهت توده های محروم است ، سوق می دهند ، حرفی زده بشود . اگر از چنین نمونه هائی که در جامعه ما وجود داشته حرفی زده می شد خیلی آموزنده بود . و بحث دیگر جنبه مکانیکی پیدانمی کرد ، و - باپوزشی از دکتر فکری ارشاد - از حالت " ترجمه تئوری به فارسی " درمی آمد . و این همان مسئلهئی است که مارکس هم بدان اشاره ای دارد آنجا که می گوید آلمانی ها بسیاری از آثار تئوریک فرانسوی را به زبان آلمانی ترجمه کردند ، و سعی در استفاده عملی از این آثار داشتند بدون آنکه موقعیتی که در فرانسه وجود داشت در آلمان وجود داشته باشد ، و به قول فردید اوضاع آلمان را " حواله تاریخی " کردند به فرانسه و مارکس در مانیفست کمونیست ، سوسیالیست هائی را که به این ترتیب در آلمان ظاهر شدند به شدت می کوبد . به همین لحاظ به نظر من ما باید سعی کنیم به مترجمان فکر تبدیل نشویم - حتی وقتی برای جمعی کوچک و آشنا - سخن می گوئیم . چون این جور حرف زدن مثل اینست که از حاشیه جامعه خودمان بگذریم و وارد متن آن نشویم - انگار تئوری ای که از حرف می زنیم توانائی انطباق و ارتباط

با جامعه ما را ندارد. در حالیکه درست عکس اینست - و معتقدم فکری ارشاد هم این نکته را قبول دارد. و منظور از پرهیز کردن از حالت مکانیکی اینست که وقتی نظری را مطرح می‌کنیم به مصادیق آن در جامعه، خودمان هم اشاره کنیم و باز برنگردیم به مصادیق آن در اروپا. در واقع پیشنهاد من اینست که یک مقدار کار تطبیقی انجام دهیم. و نظریات و تئوری‌های خودمان را خیلی ملموس تر و عینی تر مطرح کنیم.

نکته دیگری که در صحبت‌های آقای فکری ارشاد بنظم رسید اینست که مارکسیزمی که ایشان از صحبت می‌کردند بیشتر مارکسیزم جورج لوکاچ است که عمدتاً "سروکار دارد با یک نوع برداشت رئالیستی قرن نوزدهم. درباره لوکاچ باید گفت او در واقع مقدار زیادی از ادبیات جوامع بورژوازی را کنار گذاشته - کاری که مارکس در مورد بالزاک نکرد. و ما هم حق نداریم در مورد جوپس و بکت بکنیم چرا که تجربیاتی را که اینها در زبان، در زمینه شخصیت پردازی و غیره کرده‌اند، نمی‌شود نادیده گرفت. در اینجا بدنیت نمونه‌ئی را ذکر کنیم. نمایشنامه "چشم به راه گودو" اثر بکت را اول بار که در نیویورک نمایش دادند بورژوازی نپسندید. بعد آن را در زندان مشهور آلکاتراز - اجرا کردند. کارگردانش - که الان اسمش دقیقاً "در خاطر من نیست - شرح داد که اجرای این نمایش در آن زندان یک تاثیر معجزه آسا داشت. زندانی‌ها که همه شان از طبقات محروم و اکثراً "سیاه پوست بودند، و طبیعتاً "به علت فقر و بدبختی و عقب ماندگی و جهل به مجرم و جنایتکار تبدیل شده بودند، در این نمایش چیزی دیدند که بورژوازی در ابتدا آن را درک نمی‌کرد.

گذشته از این، ما می‌دانیم که برشت در اواخر عمرش می‌خواست از روی نمایشنامه "چشم به راه گودو" نمایشنامه‌ئی بنویسد و اجرا کند یا آدمی مثل ژان ژنه را در نظر بگیرید. این آدم هرچه را از بورژوازی دیده پس داده: آنچه بورژوازی به عنوان ارزش به او تحمیل کرده عبارت بوده از این که جنایت خوبه، و ژان ژنه جنایت کرده، پلیس به‌اش تجاوز کرده و او فکر کرده تجاوز کردن عالی است. در واقع هیچکس مثل خود بکت و ژان ژنه جامعه مندرس بورژوازی را نشان نداده‌اند. بنابراین برای اینکه ببینیم این نظام در حال احتضار،

یعنی نظام سرمایه‌داری که فکری ارشاد از صحبت می‌کند، چگونه است باید به توصیف‌های اینها مراجعه کنیم. و در هر حال همین بکت تقریباً "تمام پولی را که به عنوان جایزه نوبل گرفته برای کمک به زندانیان سیاسی ترکیه در دوران خفقان داده. حرف من اینست که با نادیده گرفتن کار اینگونه نویسندگان نباید نویسندگان خودمان را به یک نوع سهل اندیشی عادت بدهیم. و یا از آنها بخواهیم که در ذهن خواننده امیدهای واهی ایجاد کنند. در رابطه با این حرف باید گفت در کشور ما کسانی هستند که واقعا "شخصیت والائی دارند و ما شخصیت والای آنها راستایش می‌کنیم ولی شعر بدشان را چرا ستایش کنیم؟ برای پرداختن به این گونه مسائل است که می‌گویم باید از روش طرح نظریات و تئوری‌ها بطور مکانیکی خودداری کرد و این تاحدی ناشی از آنست که نقد ادبی مارکسیستی را فقط همانطور که لوکاچ مطرح کرده بپذیریم. که مثلاً "عقایدش را در مورد نا تورا لیستها نمی‌توانیم بپذیریم. پیشنهاد من اینست که با دقت بیشتر، و با مطرح کردن آدم‌هایی که در این مملکت قصه و شعر نوشته‌اند، می‌شود تئوری را از حالت مکانیکی در آوریم. و با این کار نقد ادبی مارکسیستی را که بطور کلی درد نیاز ضعیف است، تقویت بکنیم. و این همه بر کارهایی که در اروپا کرده‌اند، این همه براقبتاس و ترجمه و نقل قول مستکی نباشیم. آنها هم در حالیکه ماده خام آن چیزی که می‌تواند تبدیل به نقد ادبی مارکسیستی بشود اینجا جلوی چشم ما است.

خونئ - اجازه بفرمائید پانویسی را که به سخنرانی آقای فکری ارشاد عرضه کردم با دوسه جمله کامل کنم: نظریه ارزش‌ها در فلسفه نیچه که با تمثیل یا نمادهای سه گانه - کودک، شتر، و شیر - نشان داده می‌شود، دلیل بر آن نیست که نیچه از بنیادگذاران نیهیلزم و آنارشیزم جامعه‌های غربی است. او فقط پیشگوی نیهیلزم و آنارشیزم معاصر است. شیر خواهد آمد و همه ارزش‌ها را ویران خواهد کرد - چنانکه آمد و کرد. پس گفتن این سخن که نیچه زمینه ساز نیهیلزم و آنارشیزم کنونی در جامعه‌های غربی است از نظر اخلاقی نیز درست نیست.

شاکری - برگردیم به بحثی که رفیقمان فکری ارشاد مطرح کرد و من فکرمی‌کنم نظر فکری ارشاد این بود که موضوع زیر بنا و روبنا را

باید در مورد مشخص جامعه خودمان مطرح کنیم، و من علاقه مند بودم که کمتر وارد مسائل فرعی مثل استفاده یا سوءاستفاده از نظریات نیچه می‌شدیم و بیشتر به همین بحث می‌پرداختیم آقای براهنی در مورد لوکاج صحبت کردند و ایرادهائی به نظریات او داشتند. البته من در این زمینه یعنی نقد ادبی "مصرف‌کننده" هستم نه "تولید کننده" مثل شما، ولی بهر حال در نقد ادبی مارکسیستی کسی را بهتر از لوکاج نمی‌شناسم. اگر شما می‌شناسید معرفی کنید. در مورد نادیده گرفتن بالزاک بوسیله لوکاج هم فکر می‌کنم شما در حق لوکاج کوتاهی می‌کنید چرا که من همین الان کتابی در دست دارم که در آن نظریات تایید آمیز لوکاج در مورد بالزاک وجود دارد.

اما بپردازیم به اصل مطلب: به نظر من نکته اساسی که فکری مطرح کرد اینست که ما باید میراث فرهنگی ایران را که بر اثر هجوم امپریالیسم و دیکتاتور پهلوی به اضمحلال کشانده شده، زنده کنیم. و در این کار از فرهنگ مترقی جهان بهره بگیریم. کار بازسازی فرهنگ باید از طریق تحقیق صورت بگیرد. مناسبانه باید بگویم که در میان ادبا و نویسندگان و فرهنگیان ایران کمتر کسی رامی‌شناسم که در زمینه شناخت و بازسازی میراث فرهنگی ایران کار بکند. در این زمینه البته کار شده مثلاً "در دهه بیست و سی میلادی شرق شناسان زیادی به ایران می‌آمدند و نزد استادانی چون دهخدا و پورداوود درباره فرهنگ ایران مطالعه می‌کردند. اما در دهه های بعد این دانشجویان ایرانی بودند که بعد از گرفتن لیسانس به خارج می‌رفتند و پیش همان شاگردان سابق دهخدا و پورداوود و درباره میراث فرهنگی ایران مطالعه می‌کردند. این ضربه فرهنگی را پهلوی به ما زد. یعنی استقلال فرهنگی را از ما گرفت همانطور که استقلال اقتصادی و سیاسی را. حال وظیفه ما است که در کار بازسازی فرهنگی جای خالی دهخداها و پورداوودها را پر کنیم. اما تلاش برای بازسازی فرهنگی فقط روبه گذشته ندارد. و ما باید دژ فکر درمان نارسائی‌های فرهنگی کنونی هم باشیم که بهترین آن مسئله بیسوادی است. و آن را باید کاملاً "جدی گرفت. در این مورد من ایده‌ئی دارم که اصل آن از خودم نیست و با توجه به آنچه کوبائی‌ها در این زمینه کرده‌اند برایم مطرح شده، می‌دانید که کوبائی‌ها ظرف یک سال پس از انقلاب بی سوادی را از

بین بردند، البته درصد بیسوادی در آنجا خیلی کمتر از ایران بود. از این رو وظیفه ما دشوارتر است. در این مورد پیشنهاد من به کانون اینست که کار سوادآموزی در یکی از عقب مانده ترین استان‌های کشور را به عهده بگیرد. ابتکار این پیشنهاد از جانب یکی از دوستان من است که به امور فرهنگی و سوادآموزی هم محدود نمی‌شده. او می‌گفت برای اینکه ثابت کنیم آدم‌های اهل کار و جدی هستیم و فقط حرف نمی‌زنیم. به دولت پیشنهاد کنیم، حال که همه مملکت را شما اداره می‌کنید بدترین استان را هم با هر بودجه‌ئی که خود تصویب می‌کنید در اختیار ما بگذارید - و ما برنامه اقتصادی خود را در آن اجرا می‌کنیم و نتیجه کار معلوم خواهد کرد که نظریات ما درست است یا شما. اما کانون طبعاً "فقط می‌تواند در زمینه سوادآموزی چنین اقدامی بکند. کانون از چنان اعتباری برخوردار هست که روشنفکران را برای یک برنامه سوادآموزی مثلاً "در سیستان و بلوچستان بسیج کند. از دانش‌آموزان سال آخر دبیرستان و دانشجویان بخواهد که بجای حرفه‌ئی که در جای خودش بسیار خوب هم هست ولی کار اساسی نیست دست به عمل بزنند. بخصوص که فقط از این طریق است که مردم به ما و کارمان علاقه مندمی شوند و به ما جلب می‌شوند. به این ترتیب ما هم در واقع به دنبال آنها رفتیم. البته در این زمینه مشکلات و مسائل زیادی هست، مثل زبان محلی و غیره که باید درباره آنها مطالعه کرد و راه حل آنها را پیدا کرد. پیشنهاد می‌کنم کمیونی برای پیگیری این موضوع تشکیل شود و همین تابستان آینده را زمان اجرای این کار تعیین کنند. در ضمن بد نیست دو استان را در نظر بگیریم. یکی فارس زبان و یکی غیرفارس. و ارجح آنست که عقب مانده ترین استان‌ها را پیشنهاد کنیم.

خوئی - پیشنهاد آقای شاکری پیشنهاد بسیار بجائی است و جای آن دارد که درباره اش گفتگو و بررسی شود.

براهنی - به عنوان یک توضیح کوچک باید بگویم من نگفتم لوکاج منتقد بدی است. من معتقدم لوکاج بزرگترین منتقد ادبی مارکسیست است، و همین ضعف نقد مارکسیستی است که لوکاج بزرگترین منتقدش باشد.

ما مردم

لئو هوپرمین

ترجمه: حشمت کامرانی

"ما مردم" کتابی ست از لئو هوپرمین، که در آن تاریخ آمریکا بادی

حقیقت جویانه و به شیوه‌ای دل‌انگیز بازگو می‌شود. ترجمه این

کتاب، به نثر شیوا و رسای حشمت‌الله کامرانی، به زودی چاپ و

منتشر خواهد شد. در اینجا، نخستین بخش این کتاب را می‌خوانید.

از دوستان دیگر نیز می‌خواهیم که بخش‌هایی از کتاب‌هایی را که

در دست ترجمه دارند، برای معرفی شدن در "اندیشه آزاد"، در

اختیار ما بگذارند.



امریکا از آغاز برای مردم جهان سرزمینی پر جاذبه بوده است. از دور و نزدیک، از گرمسیر و سردسیر، از کوه و دشت، از بیابانهای خشک و سرزمینهای حاصلخیز، از همه جا، به سواحل این قاره بانهاده‌اند. این سرزمین پر جاذبه با طول ۴۸۳۰ کیلومتر و عرض ۲۴۱۴ کیلومتر آدم‌های جورواجوری را به سوی خود کشیده است: سفید، سیاه، زرد، قهوه‌ای، کاتولیک، پروتستان، پروتستان فرانسوی^۱، کوئیکر^۲، باپتیست^۳، متدیست^۴، موحده^۵، کلیسی اسپانیایی، انگلیسی، آلمانی، فرانسوی، نروژی، سوئدی، دانمارکی، چینی، ژاپنی، هلندی، بوهمی، ایتالیایی، استرالیایی، اسلاو، لهستانی، رومانوی، روس؛ و تازه این آغاز کار است؛ کشاورز، معدن‌کار، ماجراجو، سرباز، ملوان، ثروتمند، فقیر، گدا، دزد، کفاش، خیاط، بازیگر، موسیقی‌دان، کشیش، مهندس، نویسنده آوازخوان، مثنی، تولیدکننده، قصاب، نانوا و شمع‌دان‌ساز.

نیخست مردمان شمال اروپا به امریکا آمدند. سپس یک ایتالیایی به نیابت دولت اسپانیا. بعد یک ایتالیایی به نیابت دولت انگلیس، سپس اسپانیایی‌ها، پرتغالی‌ها، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها و بعد دریانوردی انگلیسی به نیابت دولت هلند. هر کدام از اینان بخشی از این قاره را کشف کردند، پرچم خویش را در آنجا برافراشتند و مدعی آن خطه شدند. به دیار خویش باز گشتند و داستان‌هایی (که باره‌ای حقیقت داشتند) از دیده‌های خویش پرداختند. مردم گوش دادند. باور کردند و آمدند. میلیون‌ها نفر در خلال سصدسال، گاه با آهنگ یک میلیون نفر در هر سال، رو به امریکا نهادند.

چنین مهاجرت بمانندی بدون اشکال و خطر انجام نگرفت. گذر از اقیانوس با کشتی‌های بخاری کوبین هالی و کوبین المیزابت به طول تقریبی ۲۹۵ متر و وزن بیش از ۸۰ هزار تن کار ساده‌ای نیست. و گذشتن از اقیانوس اطلس با قایقی بادبانی به طول ۱۹ متر و پهنا ۸ متر و وزن ۳۰۰ تن کار بسیار مشکلی است. (کرجی‌های معمولی رود هودسن بطور متوسط ۷۰۰ تن وزن دارند) مدت دویست سال، مهاجران آغازین، با چنین قایق‌هایی به امریکا سرازیر شدند. البته به یاد داشته باشید که در آن روزگار از یخچال خبری نبود. گوشت و ماهی را برای آنکه خراب نشوند نمک سود می‌کردند؛ ولی اغلب، سفرچندان به درازامی کشید که غذاها فاسد می‌شدند.

در اینجا بخشی از نامه‌ای را می‌آوریم که جوآنس گورا و دوستانش (بیش از صدسال پس از آغاز سیل مهاجرت) درباره سفر خود در فوریه سال ۱۷۳۲ از روتردام^۶ به امریکا نوشته‌اند. «سفر ما از روتردام تا تانکستان «مارتا» ۲۴ هفته طول کشید. راه که افتادیم از ۱۵۰ نفر بیشتر بودیم. در طول راه بیشتر از ۱۰۰ نفرمان از بین رفتند. برای آنکه از گرسنگی تلف نشویم مجبور شدیم موش بخوریم. برای یک موش ۸ پنی تادوشیلینگ و برای یک لیتر آب ۴ پنی پول می‌دادیم». گات‌لیب میتل برگر، نوازنده ارگ، در سال ۱۷۵۰ با یک ارگ که قرار بود در فیلادلفیا به کار افتد به امریکا آمد. این گوشه‌ای از داستان او است:

در روتردام و آمستردام، مردم مثل ماهیهای صیدشده، در کشتیهای بزرگ، درهم می‌لوندند...

وقتی که کشتیها برای آخرین بار در کوس لنگر می‌اندازند، تازه اول بدبختی است، چون اگر باموافق نوزد، کشتیها تارسیدن به فیلادلفیا باید ۸، ۹، ۱۰، و یا ۱۲ هفته در راه باشند. ولی با موافق‌ترین بادها هم سفر ۷ هفته طول می‌کشد...

از اینکه بیشتر مردم بیمار می‌شوند جای تعجب نیست، چون گذشته از سختی‌ها و تحمل شداید، غذای گرم فقط هفته‌ای سه بار داده می‌شود. جیره غذا بسیار کم و ناچیز است. غذاها را نمی‌شود خورد، چون تمیز نیستند. آبی که در کشتی به مردم می‌دهند، اغلب کدر، غلیظ و پر از کرم است، طوری که اگر آدم از تشنگی جان به لب هم شده باشد باز از خوردنش اکراه دارد. اغلب برای یک تکه نان خوب و یا جرعه‌ای آب قابل شرب، البته اگر موجود باشد، باید

قرار دادی را که این تیره روزان «نیازمند به کار در ازای خرج سفر» با ناخدای کشتی امضا می کردند، سند ذمی می خواندند و خود آنان را خدمتکاران ذمی می نامیدند.

راستی حیرت آور نیست که به رغم کشتی شکستگیها، غذای فاسد، حشره های موذی و بیماری، مردم هزاران هزار می آمدند؟ البته اوضاع و احوال بهتر شد. در سال ۱۸۷۶، تقریباً همه مهاجران با کشتی های بخاری بزرگ می آمدند و به جای سفر با کشتی های بادبانی سابق که هفته ها طول می کشید، اکنون فقط هفت تا دوازده روز در راه بودند. اما سفر با این کشتی ها نیز، برای مسافرانی که در دخمه های زیرین آنها را جا می دادند سفری خوش نبود، ادوارد. آ. ستیر داستان سفر خود را در اوائل دهه ۱۹۰۰ چنین بازگویی کند:

نه در پایین جایی برای نفس کشیدن وجود دارد و نه در بالا در اتاق های روی عرشه. و نهند مسافر بدبویی که در ته کشتی ازدحام کرده اند... چون گوسفند روی هم تل انبار شده اند، وقتی هوا خوب است روی عرشه می آیند؛ در هوای کثیف پایین نمی توان نفس کشید؛ وقتی در بچه ها را می بندند دیگر نفس کشیدن محال است. بوی گند تحمل ناپذیر می شود و بسیاری از مسافران را باید بازور به پایین کشاند، چون عذاب و خطر توفان را به هوای نفرت آور پایین ترجیح می دهند...

غذا را که خیلی هم کم است با کتری های بزرگ در سطل های کوچکی که شرکت کشتی بخاری فراهم کرده، می ریزند. موقع تقسیم غذا همه همدیگر را هل می دهند و محشر کبرانی به پا می شود؛ برای اینکه هیچ نظم و ترتیبی نیست. کلا اتاق های زیر عرشه کشتی های جدید به درد مسافرت آدم ها نمی خورند.

و خانمی که برای «کمسیون مهاجرت ایالات متحد» تحقیق می کرد، در سال ۱۹۱۱ چنین گزارش داد:

دوازده روزی که در اتاق های زیر عرشه بودم زندگی بسیار آشفته و رقت انگیزی داشتم. فقط نسیم تازه ای که از دریا می آمد، بوهای گند را از میان می برد... آدم ترجیح می داد چشمش را به روی همه چیز ببندد. همه چیز کثیف و چسبناک بود و آدم دلش نمی آمد به چیزی دست بزند، همه چیز نفرت آور بود.

پداست که هیچکس تا دلیل قانع کننده ای نداشت، به اینهمه سختی که در بالا برشمردیم، تن در نمی داد. در پایان سفر، نوید چنان وعده هایی می رفت که به غم و غصه دوری از بستگان و دوستان، وهمه خوشی ها، آسایش و امنیت در خانه، می ارزید. ترک دیار کار ساده ای نیست و انسان باید مدت ها در این کار اندیشه کند. پس چه چیز این میلیون ها و میلیون ها آدم را بر آن داشت تا در سرزمین های دور دست به دنبال مأوایی بیافتند؟

بسیاری از مهاجران بدین سبب آمدند که گرسنه بودند - گرسنه نان بیشتر و بهتر. امریکا این را داشت، اروپا سرزمینی کهنسال بود، و امریکا جوانسال. خاک اروپا را سالیان سال به زیر کشت آورده بودند و خاک امریکا عملاً دست نخورده باقی مانده بود. زمین اروپا در دست عده انگشت شمار طبقات زیرین جامعه بود و زمین امریکا دستیاب برای همه. در اروپا پیدا کردن کار دشوار و در امریکا بسیار آسان بود. در اروپا کارگران بسیاری متقاضی مشاغل موجود بودند، از این رو مرزها پایین بود، در امریکا به اندازه کافی کارگر نبود که جوابگوی مشاغل موجود باشد، از این رو مرزها بالا بود.

در اروپا افراد بسیاری بودند که زمین نداشتند، در امریکا زمین های آزاد وسیعی وجود داشت که کسی در آن ها نبود. این سرزمین نه تنها بسیار وسیع که بسیار هم عالی بود. بخشی از بهترین زمین های مزروعی دنیا در امریکا بود. خاک و اوضاع اقلیمی امریکا برای کشت تمام محصولات منطقه معتدله و چراندن میلیون ها دام مناسب بود. در

پول کلایی داد. من خودم متأسفانه بارها به این کارتن داده ام. بیش از پایان سفر مجبور شدیم بیسکویتهای کشتی را که کپک سالها بر آنها نشسته و پر از کرم و تار عنکبوت بودند، بخوریم؛ تازه اندازه یک بیسکویت به زور اندازه یک دلار می شد. گرسنگی و تشنگی زیاد از حد واداران می کند هر چه دستان می رسد بخوریم، بسیاری هم جان خود را بر سر این کار می گذارند...

پس از این سفر طولانی، کشتیها در فیلادلفیا پهلو می گیرند، هیچکس، جز کسانی که خرج سفر خود را می دهند و یا وثیقه معتبری می گذارند، نمی توانند کشتی را ترک کنند؛ بقیه باید در کشتی بمانند تا افرادی بیایند و آنان را بخرند و از قید کشتی آزاد کنند. حال روز بیماران از همه بدتر است، چون که افراد سالم بر بقیه رجحان دارند؛ بیماران و بینواها باید غالباً در مقابل شهر دوسه هفته در کشتی انتظار بکشند و اغلب هم می میرند. در حالی که اگر می توانستند قرض خود را بدهند و زود از کشتی خارج شوند، خوب می شدند...

فروش آدم ها در بازار روی کشتی ها به این ترتیب است: هر روز انگلیسی ها، هلندی ها و آلمانی های غالب تر به از شهر فیلادلفیا و شهر های دیگر و بعضی نواحی دور دست، حدود ۱۰۰، ۱۵۰ و ۱۶۰ کیلومتری می آیند و به کشتی تازه وارد که مسافران اروپایی را به فروش گذاشته، وارد می شوند، و از میان افراد سرحال، آن هایی را که برای کار خودشان مناسب می دانند انتخاب می کنند؛ با آنان بر سر خرج سفر، که بیشتر در همین زمینه مدیون اند، ومدتی که باید در ازای آن کار کنند، چک و چانه می زنند. وقتی به توافق رسیدند، بزرگسالان کتبا متعهد می شوند ۳، ۴، ۵ یا ۶ سال، به تناسب سن و قوه شان، برای خریدار کار کنند، اما کم سالان یعنی ۱۰ تا ۱۵ ساله ها باید تا ۲۱ سالگی کار کنند.

آخرین بخش این نامه بدان سبب که ما را با اوضاع و احوال آن زمان آشنا می کند بسیار پر ارزش است. بسیاری از کسانی که خواهان ورود به امریکا بودند، برای سفر پولی نداشتند. از این رو راضی می شدند برای کسی که دین آنان را به ناخدای کشتی می پرداخت، چند سالی کار کنند. روزنامه ها به کرات خبر ورود چنین گروه هایی را درج می کردند. در هفتم نوامبر ۱۷۲۷، در روزنامه امریکن ویکلی مرکودی، که در فیلادلفیا منتشر می شد، این آگهی چاپ شده بود:

فرمانده، ویلیام هاربرت به تازگی با کشتی بوردن، با تعدادی مرد جوان که احتمالاً خدمتکارند در میان شان بزرگ، نجار، کفاش، بافنده، آهنگر، کوره بز، بنا، اده کش، خیاط، طاب باف، قصاب، صندلی ساز و دیگر حرفه ها دیده می شود وارد شده است. اینان با قیمت مناسب، در مقابل پول نقد، نان گندم یا آرد، توسط ادوارد هوآن» در فیلادلفیا فروخته می شوند.

در تاریخ ۱۸ ژانویه ۱۷۷۴ در نشریه پنسیلوانیا استاتس بوت این مطلب چاپ شده بود.

آلمانی ها

هنوز از آلمانی هایی که چندی پیش رسیده بودند، ۵۰ یا ۶۰ نفر مانده اند. این افراد را می توان نزد بیهو کریدرین به نشانی قوی طلبی پیدا کرد. در میان اینان دو مدیر مدرسه، چند مسکاتیک، کشاورز، کودک و دختر و پسر وجود دارد. اینان مایلند در ازای پرداخت خرج سفر شان کار کنند!

اینجا رودهایی به درازای هزاران کیلومتر، دره‌های پرثمر را آبیاری می‌کردند. این سرزمین طلا، نقره، مس زغال سنگ، آهن و نفت داشت. همه این مواهب طبیعی را می‌شد تقریباً مفت و مجانی به‌چنگ آورد. پس، پیش بسوی امریکا! در اروپا دهقان فقیری بود که روی زمین دیگری کار می‌کرد، در کلبه‌ای محقر، در زیر سقفی پرترا و بی‌پنجره می‌زیست، و با کسی بود که مالیات سنگینی می‌داد ولی در ادارهٔ کشورش جایی نداشت؛ یا کسی بود که می‌خواست کار کند ولی نمی‌توانست کاری بیابد، از این رو همیشه دچار کمبود غذا بود و امید می‌هم به بهبود وضع نمی‌رفت؛ طبیعتاً چنین آدم‌هایی که در دیار خویش مانده و امید می‌هم به‌راهی خود از چاله‌ای که در آن افتاده بودند، نداشتند برای رفتن به سرزمینی که در زیر شرح آن را کسی داده که خود آن‌را به چشم دیده است، حتی لحظه‌ای فرصت را از دست نمی‌دادند:

در پنسیلوانیا خوار بار اربان است. مردم خوب زندگی می‌کنند، مخصوصاً انواع غلات زیاد است. غله خیلی خوب رشد می‌کند، چون خاک بکروغنی است. دام‌های خوبی دارند، اسب‌های تندرو و زنبور عسل بسیار است. گوسفندها که از گوسفند های آلمانی بزرگترند، معمولاً در سال دو بره می‌زایند. تقریباً همه، خوک و ماکیان و مخصوصاً بوقلمون پرورش می‌دهند. هر روز غروب، درخت‌ها چنان از مرغ و خروس پر می‌شوند که شاخه‌ها در زیرشان خم می‌شوند. حتی در بست‌ترین و فقیرترین خانه‌های این کشور، هیچکس نان خالی و بدون گوشت نمی‌خورد، هیچکس نان بدون کره و پنیر نمی‌خورد، حال آنکه نان‌شان بسیار مرغوب است. به خاطر پرورش دام‌های بسیار، گوشت خیلی ارزان است، بهترین گوشت گاو را می‌توان پوندی سه کروزر خریداری کرد.

البته زمانی فرا رسید که دیگر بیشتر زمین‌های آزاد را تصرف کرده بودند؛ ولی سیل مهاجران هنوز ادامه داشت. چیزوات موتور بخار خود را تکمیل کرده بود، اختراعات بسیار دیگری که در پی آن آمدند، روش ساختن چیزها را در دنیا دگرگون کردند. امریکا از صورت یک مزرعه بصورت یک کارگاه در می‌آمد. پیش‌تر، مهاجران از شمال شرقی اروپا-انگلستان، ایرلند آلمان، اسکاندیناوی - می‌آمدند و اکنون بیشتر از جنوب شرقی اروپا- ایتالیا، روسیه، اتریش، مجارستان و لهستان. اکنون مهاجران جدید نه بخاطر گرفتن زمین و کشت آن، بلکه برای کار در کارخانه‌ها، آسیاب‌ها و معدن‌ها می‌آمدند. برای قطع درختان، برای استخراج طلا، مس، زغال سنگ و آهن، برای ساختن فولاد و لباس و راه آهن. به کارگر نیاز بود و هرچه افراد بیشتری می‌آمدند، به غذای بیشتر، خانه‌های بیشتر، پل‌های بیشتر، لباس بیشتر، ماشین بیشتر و قطار بیشتری نیاز می‌افتاد. با تبدیل امریکا از یک کشور زراعی به یک کشور صنعتی و تولیدی نیروی کار ارزان قیمت نواحی پرجمعیت به سوی امریکا، که نیروی کار در آنجا، کم و گران بود، روان شد. تولید کنندگان امریکایی، واسطه‌هایی به سراسر جهان فرستادند تا افرادی را برای کار به امریکا بیاورند. امریکا به کارگر نیاز داشت؛ کارگران اروپا و دیگر جاها به کار نیاز داشتند. کار در این دنیای نو منتظر مردم بود. پس، پیش بسوی امریکا!

و چنین شد که مردم آمدند و کار پیدا کردند و سرانجام خوراک کافی برای خود یافتند. در نامه‌هایی که برای آشنایان و دوستان خویش در وطن می‌نوشتند، از خوشبختی خویش داد سخن می‌دادند، همگان به ماجراهای کسانی که جلای وطن کرده بودند، علاقه نشان می‌دادند؛ نامه‌ها دست به دست می‌گشت و با اشتیاق بسیار خوانده می‌شد. اغلب اتفاق می‌افتاد که تمامی مردم یک شهر برای شنیدن نامهٔ دوستی از امریکا، گرد هم جمع می‌شدند. هر نامه که از امریکا می‌رسید، رویدادی هیجان انگیز بود. و این واقعیت کافی بود تا شوق سفر را در دل وطن ماندگان برانگیزد. گاه نامه‌ها بسیار پر زرق و برق بودند. کمی حقیقت چاشنی آن می‌کردند و توسن خیال را تا دور دست‌ها می‌راندند. از مهاجری که تازه به خاک امریکا پا نهاده بود این داستان شیرین

را نقل می‌کنند: بر زمین سکه‌ای ۲۰ دلاری از طلا می‌بیند، بجای اینکه خم شود و آن‌را بردارد با لگدی پرتش می‌کند. کسی از او می‌پرسد: «چرا این کار را کردی؟ مگر نمی‌بینی طلای خالص است؟» او جواب می‌دهد: «البته که می‌بینم، ولی در امریکا خرمن خرمن طلا است که می‌شود جمع کرد، برای چه خودم را با سکه‌ای مشغول دارم!»

گاه در جوف پاکت نامه‌ها، برای کسانی که جلای وطن نکرده یا مرد بودند و یا پول نداشتند، خرج سفر نیز می‌آمد و این گواه صادقی بود بر موفقیت در امریکا. از یک سو نامه‌ها از وفور چیزهای خوب در امریکا سخن می‌گفتند و از سوی دیگر مواد غذایی در اروپا کم و کمتر می‌شد. نتیجهٔ کار مهاجرت بود، به‌رغم همهٔ خطرها و مشکلات. پس، پیش بسوی امریکا!

سیل مهاجران بیشتر به سودای رسیدن به قرض نانی بزرگتر و بهتر به امریکا سرازیر شد. ولی بسیاری هم بودند که به دلایل دیگری به امریکا روی آوردند. یکی از این دلایل زجر و آزار مذهبی بود. اگر در یک کشور پروتستان کاتولیک و یا حتی از فرقه‌های دیگر پروتستان می‌بودی، اگر در کشوری کاتولیک مذهب، پروتستان و یا در بسیاری از کشورها اگر کلیسی می‌بودی، غالباً روی آسایش به خود نمی‌دید. در پیدا کردن کار با اشکال روبرو می‌شدی و مسخره‌ات می‌کردند و سنگ بسویت پرتاب می‌کردند، یا حتی کمر به قتل می‌بستند، آنهم تنها به این سبب که دینی خلاف (یعنی دینی سویا بقیه) داشتی. آنگاه وقتی که پی می‌بردی که در امریکا کیش تو مسأله‌ای ایجاد نمی‌کند، می‌توانستی خودت باشی، جایی می‌رفتی که هم برای کاتولیک محل بود، هم برای پروتستان و هم برای کلیسی. پس، پیش به سوی امریکا!

یا شاید دینت درست بود، اما عقاید سیاسی ناجوری داشتی. شاید فکر می‌کردی مشتی از مردم کشورت خیلی قدرت دارند. یا باور داشتی که نباید شاهی در میان باشد، یا اینکه نهیستان مالیات های سنگین می‌دهند، یا تودهٔ مردم باید در کار ادارهٔ مملکت نقش بیشتری داشته باشند. پس غالباً دولت‌های کشورت تو را آدمی تندرو می‌دانستند و در صدد دستگیری و حبس تو بر می‌آمدند تا افکار مردم را نشوراند. تو نمی‌خواستی به زندان بروی، پس مجبور می‌شدی برای فرار از زندان جلای وطن کنی. در چنین اوضاع و احوالی کجا می‌توانستی بروی؟ جایی که انسان آزادی باشی، جایی که برای حرف زدن به زندان نکشاند. شاید به جایی باید می‌رفتی که ژوزف در نامه‌ای به برادرش آنرا چنین توصیف کرده است: «مایکل، این کشور با شکوهی است، آزادی که هر کاری بکنی، هر چه دلت بخواهد می‌توانی بخوانی، و هر چه به فکر برسد می‌توانی بنویسی. کسی هم دستگیرت نمی‌کند.» پس، پیش به سوی امریکا!

درست همان‌طور که امروز برای سیگارهای «لاکی سترایک» و «اتومبیل» های بیوک تبلیغ می‌کنند، صدها سال هم برای امریکا تبلیغ کردند. شگفتی های امریکا را در عکس‌ها و پوسترها، کتاب‌ها و روزنامه‌ها بازگو کردند، و همواره با این توصیه: «بیایید به امریکا». اما چرا باید کسانی به این مطلب که پاتریک مک آرتی ایرلندی یا هانس نوبلویخ آلمانی از اروپا رخت بر بسته و راهی امریکا شده‌اند، علاقمند شوند؟ دو گروه در زمان‌های متفاوت و البته با دلایل یکسان یعنی بخاطر سود به این امر علاقمند بودند.

در آغاز، یعنی بیش از سیصد سال پیش، چند شرکت تجاری تشکیل شدند که زمین وسیعی را در امریکا، مجانی و یا تقریباً مجانی تصاحب کردند. اما اگر کسی روی این زمین کار نمی‌کرد، اگر کشت و زرع در آن به عمل نمی‌آمد و یا حیوانی را برای پوستش در آن شکار نمی‌کردند این زمین هیچ ارزشی نداشت. در اینجا شرکت تجاری بایستی شروع به کار کند. یعنی از ساکنان زمین جنس بخرد و به آنان جنس بفروشد، البته با سود. «کمپانی هند غربی هلند»، «کمپانی لندن» و چند تایی دیگر، از شرکت‌های تجاری‌ای بودند که به سودی این‌که در نهایت از داد و ستد با مهاجر نشینان پولی به جیب بزنند، از زمین در امریکا دست کشیدند. آنها در پی سود بودند، به مهاجر نیاز داشتند تا سود به چنگ آورند، تبلیغ کردند و مردم آمدند.

ران کشتی بود و هر گاه از پایین کوچکترین صدایی می شنید، شلاق را بر فراز سر بردگان به جولان درمی آورد و ظاهراً خیلی هم دلش می خواست آن را به کار اندازد...

ولی چیزی که بیش از همه بر ما اثر گذاشت این بود که چگونه این همه آدم می توانستند تنگ در تنگ هم، درسولهایی که تنها یک متر بلندی داشتند، و بیشترشان جز آن ها که نزدیک دریچه های محصور شده بارگیری بودند، نه نوری داشتند و نه هوایی، و میزان الحراره در هوای باز و در سایه عرشه ۳۹ درجه را نشان می داد، دوام بیاورند ...

و در این سفر کوتاه اگر سخت مریض شوند و تعداد بسیاری از آنان از بین برود جای هیچ تعجیبی نیست. آنان در هفتم ماه مه در ساحل افریقا در سلامت کامل سوار کشتی شدند و هفده روز در راه بودند. پنجاه و پنج نفرشان در این مدت کوتاه، در اثر اسهال خونی و دیگر بیماری ها مردند و از کشتی به دریا افکنده شدند. بسیاری از کسانی که جان سالم به در برده بودند، در حالی که دیگر رمقی برای شان نمانده بود بر عرشه کشتی دراز کشیده بودند و سرتاپای شان را چنان فلاکت و کثافتی گرفته بود که چشم تحمل دیدن شان را نداشت.

و بدین سان آمدند، هم آنان که مایل بودند و هم آنان که مجبور. موجی که در نخستین سال های ۱۶۰۰ با چند نفر آغاز شده بود، به صدها هزارها رسید و سیصد سال بعد به صدها هزار نفر بالغ شد. در سال ۱۹۰۷، هر سال بیش از یک میلیون نفر وارد آمریکا می شدند. در سال های ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۳ دهر ساعت (اگر برای ده سال متوسطی دد نظر بگیریم) ۱۰۰ نفر از تعداد کسانی که در دیگر کشورها زاده می شدند، غیر از کانادا و مکزیک، به سواحل آمریکا پا می نهادند.

سر نوشت این خیل عظیم آدمیان که به آمریکا وارد می شدند، چه بود؟

۱. پروتستان فرانسوی یا Huguenot: فرقای مذهبی که در سده شانزدهم فراوان شدند. قتل عامهایی که از اینان می شد به جنگ های ملی سختی تبدیل گردید. سرانجام در سال ۱۵۹۳، پس از کشت و کشتارهای وسیع، در دوره سلطنت هنری چهارم آزادی عقیده پیدا کردند. م.
۲. اعضای انجمن دوستان یا Quakers: فرقای مذهبی که در سال ۱۶۵۰ در لایپتس شایر انگلستان تأسیس شد و اعضای آن خود را «دوستان» می خوانند. چون اعضای این فرقه در اثر هیجانات دینی به لرزه درمی آمدند، این لفظ به آنان اطلاق می گردد. م.
۳. تعمید دهندگان یا Baptists: گروهی از مسیحیان هستند که معتقدند غسل تعمید تنها با شناور شدن کامل در آب و گفته شخص داور بر اعتقاد و ایمان، مورد قبول است. اینان غسل تعمید کودک را نمی پذیرند. این فرقه در سال ۱۶۱۲ توسط جان اسمیت که با پیروانش به هلند مهاجرت کردند، بوجود آمد. اینان بعدها به انگلستان مراجعت کردند و نخستین کلیسای خود را در آنجا برپا داشتند و اکنون بیش از ۲۱ میلیون نفر عضو و تشکیلاتی مفصل دارند. م.
۴. متدیست ها، فرقای از پروتستانها که ابتدا در ۱۷۲۹ در دانشگاه آکسفورد انگلستان بوجود آمد و شخصی به نام «جان ولسلی» پایه گذار آن بود. افراد این فرقه در مطالبات و عقاید دینی اسلوب و روش صحیحی اعمال می کردند، ولی کم کم به تبلیغات مذهبی پرداختند و از کلیسای رسمی انگلیس جدا شدند. اینان به موعظه و تبلیغات مذهبی اهمیت فراوان می دهند و در آمریکا تشکیلات وسیعی دارند. م.
۵. مخالفان عقیده تثلیث. م.

۶. Kreuzer: نام سکه ای مسین در استرالیا و جنوب آلمان که نشان صلیب بر آن حک می شد. م.

در سال های بعد، یعنی از ۱۸۷۰ به اینسو، گروه های دیگری که سودی در سر داشتند، می کوشیدند مردم را به آمریکا بیاورند. خط کشتیرانی «کونارد»، «وایت استار»، «نورث جرمن لوبد» و چندین خط کشتیرانی دیگر، تنها زمانی پول های هنگفت نصب شان می شد که مردم سوار کشتی های آنها می شدند. از این رو در همه جای جهان تبلیغ کردند تا مردم را با کشتی های خود راهی آمریکا کنند. آنها فقط به تبلیغات قناعت نمی کردند، بلکه افرادی را نیز می فرستادند که کارشان «صید مهاجر» بود. تمامی دلایل پیش گفته نیز دخیل بودند. مردی می آمد و قول می داد که کمک کند، راهنمای کاملی در اختیارات می گذاشت، در جزئی ترین مسائلی که بدان نیاز داشتی یاری می کرد؛ گاه حتی برایت گذرنامه می گرفت، و سرانجام ترا به کشتی مورد نظر راهنمایی می کرد. پس، پیش به سوی آمریکا!

بعدها، به دلایل مختلف مردم به آمریکا جلب می شدند و به میل خود می آمدند. دیگرانی نیز بودند که نه با میل، بلکه به اجبار می آمدند. در سال های نخست که آمریکا مستعمره انگلستان بود، برای این کشور فرصتی بود تا از شر آدمهایی که منفور جامعه بودند، خلاص شود. از این رو صدها گدا و مجرم را به کشتی نهاد و به آمریکا فرستاد. برخی از مجرمان، چنانیکاران واقعی بودند؛ ولی بسیاری هم به خاطر خطاهایی ناچیز همچون آفتابه دزدی یا ربودن تکه ای نان و یا بدهکاری، به زندان افتاده بودند. به هر حال از نظر دولت انگلیس، اینان شهر و ندان مناسبی نبودند، پس چه کاری بهتر از اینکه از شرشان خلاص شود؟ پیش به سوی آمریکا، چه بخواهند و چه نخواهند!

خدا متکبران ذمی دو گروه بودند. گروه اول کسانی بودند که خود را داوطلبانه برای ۴ تا ۷ سال، تنها برای پرداخت خرج سفرشان می فروختند. و گروه دیگر کسانی که برخلاف میل شان، در کشتی ها روی هم تل انبار شده، در سراسر سفر دریایی رنج بسیار کشیده و به بردگی فروخته شده بودند... خیابان های لندن از آدم دزد که آنان را «ارواح» می خواندند، موج می زد؛ هیچ کاری تأمین نداشت؛ گدایان نیز می ترسیدند با کسی که در جواب شان کلمه وحشت آور «امریکا» را بر زبان می راند، حرف بزنند. پدر و مادرها را از خانه ها و شوهرها را از زن ها جدا می کردند و برای همیشه، گویی که در کام مرگ فرورفته اند، نابدید می شدند. کودکان را از پدرهای بی لیاقت یتیم ها را از قیم ها، و قوم و خویش های منفور و وابسته ها را از خانواده هایی که از نگهداری آنان خسته شده بودند، می خریدند.

ولی گروه دیگری نیز از مهاجران بودند که برخلاف میل خود به آمریکا آورده شده بودند. هنگامی که نخستین ساکنان آمریکا دریافتند که عملاً نمی توانند از سرخپوستان - از آنجا که مرد سرخپوست غرورش نمی گذاشت زیر مهمیز کار کند - بردگان سر به راهی بسازند، متوجه افریقا شدند. تقریباً در سراسر سده هیجدهم، سالی بیست هزار برده به آمریکا آوردند. تجارت برده سیاه کار بسیار پر منفعتی بود، بسیاری از ثروت های عظیم انگلیس با تجارت برده به وجود آمده بود. ثروت خانواده گلاستون نمونه بسیار مشهوری است.

همانطور که می توان انتظار داشت، محرومیت هایی که سفید پوستان در طی سفرشان بر دریا کشیدند، در برابر بدبختی سیاهپوستان چون کساهی در مقابل کوهی بود. اکنون نمونه ای از وضع کشتی های بردگان:

کشتی در ساحل افریقا ۳۳۶ مرد و ۲۲۶ زن را که روی هم ۵۶۲ نفر می شدند در خود جای داد. هفده روز در راه بود که در طول آن ۵۵ نفر را از عرشه به دریا افکنند. بردگان را در مخزن های بار، میان عرشه ها که با میله های آهنی محصور شده بود، روی هم چپانده بودند. فضا چنان کم بود که همه میان پاهای هم نشسته بودند و چنان تنگ تنگ هم، که در تمام شب و روز به هیچ روی نمی توانستند دراز بکشند یا خود را جابجا کنند... بالای سرشان مرد غضبناکی ایستاده بود که شلاق پی برگره و چنبرین در دست داشت. او برده

قصه

روایت کرده اند که، روزبه پسر دادویه از موالی و در خدمت عیسی بود. دردبیری و کار قلم دستی داشت و "پانچا نانترا" کتاب حیوانات را از پهلوی به تازی درآورد و هم چنین خدای نامه و آئین نامه و تاج نامه و کتاب مزدک و نامه تنسرو...

ترجمه و تالیف بسیار به او نسبت داده اند. "ادب کبیر" و "ادب صغیر" و رساله "فی الصحابه" و حتی یک کتاب در تبلیغ و تبیین دین مانوی و ترجمه هائی از ارسطو.

گویند بسیاری از تراجم و تالیفات او گرفتار دست تناول روزگار شده است. شاید اگر در ۳۶ سالگی در تنور! نمی افتاد مرتکب نگارش پسی آثار فساد انگیز ترهم می شد!

مورخین و محققین درباره اش سخن ها گفته اند - که فاضل بود و ادیب اریب و درلسان عرب تبحر داشت و آن را از بدویت به در آورد و این که قسمت های زیادی از کلیله و دمنه، چون شرح احوال برزویه طبیب و فحص و کار دمنه و... از اوست. که اندیشه های خاص داشته و مخالف تفوق "عربیت" بوده، شعوبی بوده، زندیق بوده، مرتد بوده و... اگرچه این جناب روزبه نامشرا عبدالله و نام پدرش را المقفع گذاشت و از بیخ... عرب شد، ولی این آقایان محققین (و همین طور خلیفه عباسی) باور نکردند که نکردند.

جان کلام این بود که منصور خلیفه - مثل تمام خلفاء - از موالی جماعت - که خط و ربط یا استعدادی داشتند - هیچ خوشش نمی آمد، چه رسد که روشن فکر باشند. انگار از همان وقت می دید که این جماعت چگونه بر آب خلفاء اسلام پناه را می زنند و راه دست هلاکوخان می دهند که مستعصم را نمدمال - خفه کند! به همین خاطر ابومسلم را به مصالحه و آشتی دعوت کرد و قاطعانه! مصالحه را به مقاتله خلاصه کرد و ختمش را ورچید.

بعضی گفته اند که این خلیفه از دروغ بدش می آمد - مخصوصا اگر عجمی اسم عربی رویش گذاشته باشد. او معتقد بود که این ها منافقند و قتل منافق، برابر شرع واجب است و خودش گردن خودش. یکی دیگر از همین حضرات مورخین گفته است که در اعدام این روزبه پسر دادویه ملقب به ابن مقفع، اشتباهی رخ داده است. یعنی حضرت خلیفه می خواسته "ابن مقفع قبطی - مسمی به سایروس" راهب و قسیس و اسقف مقیم مصر را، که مباحثات زیادی با علمای اسلامی داشته و بارها "جر" زده و اسلام را قبول نکرده و چند دفعه به علمای اعلام زور آورده است - به جهنم واصل کند و چون این جاثلیق هنوز به دنیا نیامده بود (گویا ۲۰۰ سال تاخیر ورود داشته) گریبان ابن مقفع پارسی را گرفته اند! خوب... چه تفاوت دارد. این یکی هم کمیت "اسلامیتش" می لنگیده است!



اندر عاقبت روزبه پسر دادویه

ع. الف. احسانی

حالا چی شد که حامیانش - که عموهای خلیفه بودند و ریش سفید و شیوخ - گذاشتند که طرف را این طور لت و پار کنند و جیک نزدند، باید از خصلت جوانمردی و حمیت و عصیت عرب و قریش - که مشهور خاص و عام است سرچشمه گرفته باشد؟ شاید هم فهمیدند که یارو خرابکار و حب گرا و آدم خطرناکی است.

درواقع "زبان سرخ سرسبز می دهد بریاد" می گویند نام برده! با عده های از شعرا "و فلاسفه هرهری مذهب" رفت و آمد داشته و خودش هم از "روشنفکران" نامدار بوده، با ترجمه آثار ایرانی - هندی - سریانی و یونانی، تنهاش را به عجم و اجانب می مالیده و می خواسته است شرق و غرب زده بشود! بخصوص که خوش لباس و خوش رفتار بوده و همیشه خود را تمیز و نظیف نگه می داشته است. لایذ حرف های کفرآمیز هم زده است که مومنان حسب وظیفه دینی، آن را به گوش خلیفه می رساندند. شاید هم شرب خمری، میسری... کرده باشد که لازم بوده حدود و تعزیرات را درباره اش جاری کنند و... چه خوب جاری کردند! حالا این کارهایش بماند. دم باد هم می نشسته و نامه مزدک و تنسر را ترجمه می کرده است!

خودش در کلیله و دمنه نوشته بود که چد بلائی سرگا و دانشمند آوردند، باز هم خردش و کار دست خودش داد. چشمش کور... حال که روشنفکرمی شد، نهی بایست با اهل علم و امامت و خلافت و خانواده بنی عباس و بنی هاشم حشرونشر داشته باشد و سربه سرشان بگذارد و آنجای خود شرابه شاخ گاوبند کند! اگر سوادی و خط و ربطی داشت، مثل سیبویه و کسائی و هزارها طلبه و ملای دیگر، وارد معقولات نم شد و همواره با حیض و نفاسات، و حداکثر زور و ضرب زید و عمرو مشغول می شد و عمری را به سلامتی! و نیک نامی به سر می آورد و البته در آن جهان جایش در آغوش حوری و غلمان محفوظ بود!

اما خیلی عجیب است که همین موالی زندیق مهدور الدم، جز چند نفر عجم است که به زبان و کلام عرب شکل و حیات ادبی بخشیدند و تمدن و فرهنگ بلند آوازه اسلامی را پی گذاشتند و پای لرزش هم نشستند! که دلیلش را باید از خودشان پرسید.

یک سؤال هم پیش می آید: خود این روزبه پسر دادویه چلاق، وقتی دستش را می بریدند، چه حالی داشت؟ آیا توبه نکرده؟ التماس نکرده؟ دوباره مسلمان نشده؟ مسلما نه و می گویند که: سیخ تو چشم سفیان نگاه کرده و به ریشش شیشکی بسته است. مثل خیلی از عجم های زندیق دیگر. مثل ابومسلم، مثل افشین و بابک - مثل منصور حلاج - مثل عین القضاة - مثل شیخ اشراق و مثل... .

و علی عهده الراوی

برخی دیگر معتقدند که این روزبه فرزند خلف پدرش دادویه بوده، چرا که پدرش حین شکنجه عاملان خلیفه از دست چلاق شد و المفع (یعنی چلاق) لقب گرفت و این روزبه را هم... از دست شروع کردند... اول دست هایش را بریدند و در آتش انداختند و... بعد خودش را. بیت:

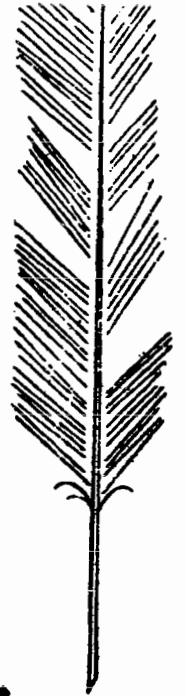
" پدر کوندارد نشان از پسر / توبیگانه خوانش... ."

اما خلیفه هم سربزنگاه خورش را چسبید. ظاهرا برادر مولای این روزبه، یعنی عبداللما بن علی، عموی خلیفه، سربه شورش بر داشته و گندش را در آورده بود. بعد از رفت و آمدها، قرار شد که خودش شورش را بخواباند، در عوض خلیفه به او امان بدهد. از آنجا که خلفا قولشان قول بوده و اقوامشان هم آنها را خوب می شناختند - قبول نکردند، مگر این که خلیفه امان نامه بنویسد و قسم بخورد و امضاء کند و شاهد بگیرد و این امان نامه را دادند روزبه پسر دادویه بخت برگشته نوشت. حال توی این امان نامه چه نوشت و کجای خلیفه را سوزاند خدای داند! خلیفه هم نامردی نکرد و همین را بهانه گرفت که چرا این عجم در امور خانوادگی موالی عرب دخالت کرده و دستور داد "دستش را از کار کوتاه کنند". حاکم بصره، که باید قاضی بصره هم بوده باشد (و شاید هم قاضی یا حاکم شرع سیار) به نام سفیان بن معاویه، گوشی دستش بود. بر حسب شریعت اطهر، دادا اول دست های این دبیر مادر به خطا را از بازو "کوتاه" کنند و جلو چشمش تو آتش بیندازند. بعد... دیدند به اندازه کافی کوتاه نشده است، بقیه هیکلش را هم تو آتش انداختند و در واقع دستش را از زندگی "کوتاه" کردند. مصرع:

تا توباشی که دگر آروغ بی جا نزی... .

آدم های بدبین معتقدند که این سفیان پسر معاویه، فرمان را عوضی شنید. یعنی گیرنداش کلمه "کار" را نگرفته، بعد که فهمیده خیط کاشته است، ناچار شد "کار" را تمام کند! اما این حرف بسیار مزخرف است. زیرا خلیفه به زبان عرب سخن می گفت. حاکم هم عرب بود و همه حکام زبان خلفا را خوب می فهمند و الا حاکم نمی شوند!

راستش آنست که همه این گرفتاری ها از رساله "فی الصحابه و باب برزویه طیب" آب می خورد و بعدش آن رساله کذائی "دفاع از مذهب مانوی" که نه تنها با مذاق خلیفه عباسی و حاکم بصره و دیگر اعراب صاحب نام و مقامات، که با اسلام اموی و عباسی و حتی با تشیع صفوی هم سازگار نبود! (نویسنده هم مانند حاکم بصره قاطی کرده است. گویا صفویه هشتصد سالی بعد آمدند) و بگذریم که حرف هایش هم حساب بود و نوشته هایش پنه خیلی هارا رو آب می انداخت و به گاو و گوسفند بسیاری ضرر می زد.



منجی بر مهتابی نمناک

اکبررادی

بر اساس مدارک موجود اتفاق افتاد .

تهران ، بهار ۱۳۵۷

تاریک است . یک ملودی از پاته تیک نرم گشوده می شود . . . و آنگاه همزمان و به تدریج :
پرده پس می رود ، ملودی خاموش می شود و سه تک نوری به صحنه می تابد . در نور مرکزی محمود شایگان باکت یقه پالتوئی بندک دار و یک دانه پیپ روبه امیدهاست . در نور راست استیانا مجد با بارانی سفید و یک دفتر یادداشت رو به شایگان نشسته . و در نور چپ حسین حشمتی ایستاده است . وی اورکت مندرسی پوشیده و دوربین عکاسی در دست دارد تا در لحظه های مناسب و ژست های استثنائی از شایگان عکس بگیرد .

استیانا : آقای شایگان ، به طوریکه اطلاع دارین ، این روزها رسانه های خبری درباره ی شما - یادریست تریگم : آثار شما - سروصدای زیادی به راه انداختن ، نقد ها و بررسی ها ، مقالات و گزارش های متعدد در مطبوعات ، جلسات مناظره و گفت و گو در رادیو و تلویزیون ، همینطور سخن رانی های بحث انگیز شما در محافل فرهنگی و دانشگاهی ، همه ی این تظاهرات پر دامنه که حاکی از عمیق ترین احساس حق شناسی مردم ، شمارو یک شخصیت موثر ، پیچیده و هوشمند معرفی می کند . یک شخصیت روز . حتا بعضی از مجلات از این هم قدم جلوتر گذاشتن و تصویر تمام رنگی شمارو مثل ، مثل - معذرت می خوام - هنرپیشه های سینما روی جلد خود شون چاپ کرده . نظرم البته آخرین شماره ی ماهنامه ی " طلوع " که سرکار در این مجله گه گاه قلمی هم می زنین .

شایگان : اهیم ! (نور فلاش ،)

استیانا : تجلیل از مقام شما ، نه به عنوان نویسنده ای که دست شسته و کنار نشسته ، بلکه به نام یک هنرمند مطرح ، یک متفکر پیشتان ، یک نویسنده ی مسئول ، یعنی بانی تأثیر مقاومت ایران ، که با صعود بر بلندترین قله ی شهرت دچار خستگی و نفس تنگی نشده ، و همچنان با اشتها ی کامل می تازه و روز به روز شکفته تر می شه ، اونم در شرایطی که همه جا صحبت از جوانمردگی نویسندگان ما در مرز چهل سالگیه ، بله ، تجلیل از مقام شما قطعاً " به دو دلیل . یک : انتشار و اجرای " آوازی از آن سو " ، آخرین نمایشنامه ی شما که سرشار از فانتزی بود و در عین حال شورانگیز و مردمی ، به طوری که ظرف یک سال به چاپ سوم رسید و هنوز هم بعد از سه ماه روی صحنه س . دو : آغاز بیستمین سال نویسنده گی ، که از حسن اتفاق مصادف با چهلمین سال زندگی و ضمناً تألیف بیستمین نمایشنامه ی شما هم هست .

شایگان : تصحیح می کنم : نوزدهمین نمایشنامه . بیستمی آماده به چاپه .
استیانا : به هر تقدیر ، تناسب این سه رقم ، به اضافه ی آثار پر عطفوت و انسانی ، تخیل نیرومند ، رگه های تیز طنز ، محتوای درست توده ای ، و ایستگاه رفیع و مطمئنی که دارین ، شمارو به صورت یک مساله ی داغ ، یک پدیده ی ملی زبانزد مجامع ادبی و اجتماعی کرده . اشاره می کنم به توصیه ی اخیر مجله ی " یگانه " : نامگذاری یکی از تماشاخانه های دولتی به نام " تأثیر شایگان " . یا مقاله ای که هفته ی گذشته در روزنامه ی " شرق " چاپ شد : پیشنهاد اهدای دکترای افتخاری از طرف دانشگاه تهران ، به خاطر خدمات

ارزنده‌های که . . .

شایگان: (که پیش را گیرانده، زیر نور فلاش،) بله! اینا البته قبه و بارگاه اهدائی دوستان مطبوعاتیه. و با تأسف، قبه‌وبارگاه جسد مومیائی شده هم می‌خواد که بنده نیستم. (لبخند سخت) محض اطلاع عرض شد!

استیانا: آقای شایگان، از این مقدمه‌ی نسبتاً طولانی می‌خواستم یک نتیجه بگیرم. اینکه: درباره‌ی آثار ادبی و جاذبه‌ی اجتماعی شما به قدر کافی بحث و جنجال و قلم فرسایی شده. اگه اجازه بفرمائین، در این نشست، ما می‌خوایم پرده‌رو کمی کنار بزنیم و به نگاه تقریباً . . . دزدکی، مثلاً "از سوراخ یک کلید، به زندگی داخلی شما داشته باشیم. به عبارت دیگه، برای من، نه در نقش یک خبرنگار، با کنجکاوای یکی از هزاران خواننده و تماشاگر شما بسیار جالب خواهد بود که . . . قدری هم بی تکلف و صادقانه از خودتون صحبت کنین: عادات، خلقیات، وسواس‌ها، گرایش‌ها، وکلاً "اون بخش از رفتار خصوصی شما که در سایه موند و دور از چشم دوستداران و مشتاقان شماس.

شایگان: شما از من بیوگرافی می‌خواین؟

استیانا: بله. اصلاً "خودتونو معرفی بفرمائین. شما کی هستین؟

شایگان: (با یکی به پیپ، روبه‌ما:) من محمود شایگانم. نمایشنامه نویس، چهل‌ساله، از خطه‌ی شمال، ولی به هر حال پیوندی! از پدرگیلانی‌ام، و از مادر آذری. و ریشه‌ی اون تضاد مرموز در روان من همین جاس. به یک تعبیر، ملغمه‌ای هستم از نرمش و تندی، تفاهم و کج تابی، منطق و احساس، و اضافه می‌کنم: عاملی که در سیستم فشار این دهه‌ی اخیر منو حفظ کرده - جدا از امید و استقامت و ایمان - ترکیب متعادل این دو خصلت اقلیمی، که همیشه در جای خود یکی جلائی، سیماده‌ای برای سنگ و سُقَل‌های دیگری بوده و به طرز معجزه آسائی منو از مهلکه سربلند درآورده. (فکوران به پیپ می‌کشد. نور فلاش.) متأهلم. گرچه انگشتی به انگشت ندارم. چون شخصاً "مخالف هرگونه قرارداد یا نشانه‌ای هستم که از طرف عرف و سنت به انسان تحمیل شده باشه. من معتقدم ازدواج قبل از اینکه یک قرارداد اجتماعی باشه، یک تعهد مدام خونیه که احتیاجی به این نمادهای نمایشی نداره. سمبول ازدواج من مازیا بر سر سیزده ساله‌ی منه که فعلاً "مقیم فرانسه‌س یعنی در پاریس مشغول تحصیله . . . (روبه استیانا:) خب! مثل اینکه پرده روزیادی کنار زده‌یم.

استیانا: تصادفاً "سطح‌سئوالات ما هم در همین حدوده آقای شایگان.

می‌تونین از برنامه‌ی روزانه‌ی خودتون شروع کنین.

شایگان: (روبه ما:) ساعت هفت صبح پامی‌شم. به چرخ آهسته‌دور باغچه می‌زنم. گل‌ها رو آب می‌دم. به جفت میل و دو تا دمبل دارم و به یاد جوانی - من در هفده سالگی در مسابقه‌ی شنای کراال اردوی منظریه اول شدم - بله، به یاد گذشته کمی ورزش می‌کنم تا عرقم دربیاد. بعد زیردوش می‌شینم و ده دقیقه آب سرد رو مهره‌های گردنم باز می‌کنم. و انوقت، اگه هوا مساعدا باشه، به صبحانه‌ی مختصر توی مهتابی، که معمولاً نیمرو ساده یا املت . . . این برنامه با تمامی جزئیات مثل یک مراسم آئینی انجام می‌شه تا من جسماً " و روحاً " در شرایط کار قرار بگیرم. دقیقاً " نه پشت میز نشستم. با آرامش و وسواس شروع می‌کنم، و با دقت و حوصله ادامه می‌دم. این‌جا تمرکز برای من یک مسالده اساسیه. موقع نوشتن باید توی فضا آدم‌های خودم شناور بشم. و کوچک‌ترین صدائی ذهن منو پربشان می‌کنه. اینه که، معمولاً " از موزیک استفاده می‌کنم. موزیک برای من هم صدا خفه‌کنه، هم عمق و وسعتی به افکار و احساسات من می‌ده. به این ترتیب نوشتن تا دوی بعد از ظهر ادامه داره. راس ساعت دو با زرم نهار می‌خورم، یا اگه اصطلاح خودشو بخواین، در این ساعت باش و عده‌ی ملاقات دارم. مجموعاً "به ساعتی می‌کشه. کمی از این در و اون در صحبت می‌کنیم. کمی راجع به مازیار. و بعد به استراحت کوتاه. و باز ساعت چهار پشت میز نشستم تا حدود یازده. غذای شبانه‌ن نان و پنیر و گردو با کمی سبزی خوردنه. ولی اون وقت شب ترجیح می‌دم که اصلاً "شام نخورم. فقط اگه حال شو داشته باشم، روزنامه‌ها رویه ورقی می‌زنم و به نگاهی به نامه‌های رسیده و کتاب‌های تازه میندازم. و ساعت دوی نیمه شب به رختخواب می‌رم. به این حساب، اگه قراری نداشته باشم، یا مهمان سرزده‌ای نیاد، و خلاصه اگه وقفه‌ای نیفته، به‌طور منظم روزی دوازده ساعت کار می‌کنم. و این، روی هم شامل پنج بار بازنویسی می‌شه تا یکی از نمایشنامه‌های من پخته از کار دربیاد. (یکی به پیپ می‌زند.) بله! می‌بینین که تا این‌جا بیوگرافی مهیجی ندارم. به‌طور کلی زندگی ما نویسنده‌ها مثل گاوبازها و موسیقی دان‌ها اصلاً "دراماتیک نیس. و اساساً "اوجی نداره. شاید دلیلش اینه که ما زندگی نمی‌کنیم؛ فقط می‌نویسیم: پشت میز، توی ترافیک، در سفر، حتا - خلاف ادبه - جاهای نامطبوع، و حتا نیمه‌های شب که به صدای ناله‌ی خودمون از خواب می‌پریم. تمام این

راز این تناقض درک نمی‌کنم. حتما نمی‌دونم چرا وسطروز که اتاق من غرق نوره، چراغ رومی‌زی باید روشن باشه.

استیانا: آقای شایگان، تمای این مراتب برای مائی که از دوربا شما درتاسیم، برای علاقمندان شما جذاب، شیرین و پراز نکته‌های ظریفه. با این حال اجازه می‌خوام سئوال خودمو عوض‌کنم. سئوال من اینه: مواقعی که پشت میزتون نیستین...
شایگان: بی‌گمان قناری افسرده‌ای هستم که تمام وقت در قفس به عشق آزادی چه‌چه زده، و حالا که از قفس پریده، خاصیت خودشو از دست داده و رویه درخت‌کتر کرده. معذرت می‌خوام. (دسته‌ی پیپ‌را درجیب سینه‌اش فرو می‌کند، بلند می‌شود و طرف بوفه می‌رود. با حرکت او تک نورها پخش می‌شوند... اینک در نور عمومی صحنه شایگان برای خود مشروب می‌ریزد) شما که نمی‌خورین؟

استیانا: تشکر می‌کنم.

شایگان: آقا؟

استیانا: ما، در ما موریتیم آقای شایگان.

شایگان: اوه، پس باید به شما دخیل بست! (در آیفون:) تو با... جای بیار. (روی میز تحریر یکی دو جمله‌ای را به سرعت یادداشت می‌کند.) گفتین اوقاتی که پشت میز نیستیم... می‌بینین؟ همین: به سلطان بی‌جقه! موجودی که حتما نمی‌دونه چطور لحظه‌های خودشو پرکنه. (نور فلاش. از این به بعد حشمتی از زاویه‌ها و فاصله‌های مختلف عکس می‌گیرد.)
استیانا: ولی مسلما "شما اوقات فراغتی هم باید داشته باشین. در رابطه با خانواده، برنامه‌های دوستانه، سفرها... در اینگونه مواقع همچنان یک نویسنده هستین؟ یا مدل تونو عوض می‌کنین؟

شایگان: برای من اوقات فراغتی وجود نداره خانم...

استیانا: مجد.

شایگان: تمام ایام هفته رویا می‌نویسم، یا مطالبی رو که باید بنویسم، در ذهنم مرتب می‌کنم. حتما همین‌حالا، همین‌حالا که با شما مشغول مصاحبه هستم، در واقع مثل یه زنبور عسل دارم مواد جمع می‌کنم. مدرک شم یکی دو ترکیب قشنگیه که این‌جا ثبت کرده‌م. (تکه‌ی کاغذی را از روی میز برمی‌دارد، نگاهی به آن می‌کند و کفلش را به لبه‌ی میز تکیه می‌دهد.) شما گفتین: سرشار از فانتزی. و من در جای دیگه این عبارتو به کار بردم: قناری افسرده‌ای که رویه درخت‌کتر کرده. اینا تعبیرهای تازه‌ای هستند که بار تصویری و عاطفی دارن. میشه اینا رو یه جایی گذاشت که بگیره، بزنه، داغ کنه. هیم! من اسفنجی هستم که مدام در استحاله و جذب و دفعه به هر بیغوله‌ای سرک می‌کشم: به‌هوای اینکه شهد زندگی رو بگیرم و به جایی متبلورش‌کنم.

فعل و انفعالات چنان حساب شده و جفت هم اتفاق می‌افته، که دیگه جایی برای یه زنگ تفریح کوچولو، حتما یه بازیگوشی معصومانه باقی نمی‌ذاره. نظم! این اسکلت کار من در نوشته. اینو به کسی گفتم که اومه بود از زندگینامه‌ی من سناریو تهیه‌کنه. (نور فلاش. روبه استیانا.) حرف دیگه‌ای هست؟
استیانا: بله. خیال می‌کنم گوشه‌های زیادی مونده که درباره‌ی خودتون بگین.

شایگان: اوه، بله. هنوز از سلیقه‌های کج و کوله‌ی خودم چیزی نگفتم. (روبه ما:) مثلاً: "از میان شخصیت‌های معاصر، کوچک‌خان جنگلی به خاطر غرور پاک انقلابی، شاعرانگی و خون‌تراژیک مورد توجه مخصوص منه. و همیشه یه وسوسه، یه جادو، منو به شوربختی این چهره‌ی افسانه‌ای جذب می‌کنه. و اگه نتونم غمنامی‌حماسی این باشکوه‌ترین شهید قرونو در قالب یک نمایشنامه بریزم، به عنوان وظیفه‌ای که ادا نکرده‌م، برای ابد یه دستم از خاک بیرونه. از رجال ادب جهان، هدایت و چخوف به علت حساسیت و حجب و روح انسانی و طنزو لطافت برای من افسون دیگه‌ای دارن. و در بین آهنگسازان تنها چایکوفسکیه که تونسته منو منقلب کنه. و گرچه روحا" شاد و بانشاطم، اما سمفونی پاته‌تیک این هنرمند عجیب روی من اثر می‌ذاره و نیروی خلاقه‌ی منو بیدار می‌کنه. (پکی به پیپ می‌زند و نگاهی به آن می‌کند که خاموش است.) با این همه از عادات و صفات رذیله‌میرانیستم. در مثل و دکارو حتما "با سودا می‌خورم. از سیگار بیشتر خوشم می‌آد. بنا بر این پیپ می‌کشم که درد سرداره و ضمنا" به آدم اعتماد می‌ده. از رنگ‌های ملایم لذت می‌برم. گل محبوب من گل سرخه. و حالا که فصل شم هست، خنکای هر غروب تو با یه شاخه از باغچه می‌چینه، می‌ذاره تویه گلدون سرامیک و می‌آره اتاق من. (تو با با گلدان کوچک گل سرخی داخل دایره‌ی نور مرکزی می‌شود. گلدان را روی میز مسی می‌گذارد و از دایره‌ی نور بیرون می‌رود.) بله... در محافل و انظار تقریباً "مقید و شیک‌پوش، و برعکس، موقع نوشتن خیلی یُخلا و دهاتی‌ام. می‌تونین مرد جا افتاده‌ای رو مجسم‌کنین که پشت میز غوز کرده، عرقچین سرشه، عبای کهنه‌ای به دوش داره و یه جفت نعلین کارنجف به پا... اوه، نه خیال کنین! (با خنده‌ی موقر. نور فلاش.) هرچند به نظر من که درام نویسم، اسلام جنبه‌های دراماتیک فوق‌العاده‌ای داره، و من شیفته‌ی اون بخش از اسطوره‌های تشیع که ملو از عرفان اجتماعیه، ولی اعتراف می‌کنم که آدم مذهبی نیستم. و این ممکنه کمی عجیب بیاد. اما حقیقت اینه که خودم

استیانا: نه، نگیرین، منظره‌ی مناسبی نیس.

شایگان: اوه، بله، متشکرم. (جام را روی میز می‌گذارد.)

استیانا: آقای شایگان، قرار بود نشست ما کلاً "در حاشیه‌ی امور داخلی شما بگذره. ولی همین حالا به طور خلق الساعه یک سؤال خیلی حساس از ذهن من گذشت. سؤال در رابطه‌ی مستقیم شما با حوزه‌ی سیاسته. قطعاً "جنابعالی بهتر از من می‌دونین که سال‌هاست ما یک سانسور فرهنگی - سیاسی در تمامی قلمروی هنر و ادب و اندیشه داریم. و تا جایی که من در احوال شما مرور کرده‌م، در همه‌ی این سال‌ها مثل یک نویسندگی پیشاهنگ قلم زده‌ین و در یک موضع مسلط قهرآمیز با جبهه‌ی اختناق مبارزه کرده‌ین. و این درگذشته برای شما البته خالی از مخاطره نبوده. همه‌ی ما می‌دونیم که چند وعده کتاب‌های شمارو جمع کردن، یکی دو نمایشنامه‌ی شما در اجرا به توقیف خورده، و جتا قبل از انتشار "آواغی از آن سو" شایع بود که ممنوع القلم شده‌ین. با این زمینه‌ی خوایم بدونیم: این روزها که صحبت از حقوق بشر، فضای باز سیاسی، و خلاصه تخلیه‌ی فشار به سبک آمریکائیه، یعنی در این مقطع تاریخی که ضرورت آزادی و مقابله با خفقان بیشتر از هر زمان دیگه احساس می‌شه، بله، می‌خوایم بدونیم شما چطور با این مساله برخورد می‌کنین.

شایگان: (با اخمی که علامت دقت است.) مقدماً "بگم که... رسماً"

عضو هیچ سازمان و فرقه‌ای نیستم. در سال‌های اخیر البته از طرف بعضی گروه‌های مخفی و احزاب سیاسی تلاش‌هایی شد که منو به عنوان نویسنده‌ای که سلاح برنده‌ای به نام قلم به دست داره، بقاین و به صورت یک وسیله تبلیغاتی وارد مدار خودشون بکنن. ولی من معتقدم که نویسنده‌نه آلت تبلیغاته، نه مسئول پخش یک طیف سیاسی معین. بلکه ناظره بر همه‌ی جریان‌های اجتماعی که در جهت عدالت، حقیقت و تعالی توده‌ها سیر می‌کنه. و نویسنده، یعنی بالا ترین مرجع قضائی ملت، برای اینکه در نظارت عالی بر حرکات عمومی جامعه آزاد و مستقل بمونه، باید به فاصله‌ی ایدئولوژیک از هر حوزه‌ی جذبی داشته باشه، تا در مقطع حساس بتونه با صداقت و دلآوری رای به حقانیت اموریده. و من به عنوان یک نویسنده‌ی متعهد، یک دموکرات انقلابی همین جاصریحا "اعلام می‌کنم که با هرگونه قدرت نمائی فاشیستی از سلب آزادی‌های دموکراتیک گرفته تا عملیات پلیسی به هر شکل مخالفم. بنابراین، موضع من در برابر همه‌ی این کهنه‌فروش‌های ورشکسته مشخصه. (فندک می‌زند؛ اما می‌آنکه پیپ را بگیراند، متوجه در راست می‌شود.) کیه؟... کتی،

از ماشین پای ته خیابون گرفته تا قطعنامه‌ی اخیر سازمان الفتح، صفحه‌ی طبّاحی روزنامه‌های عصر، خانه‌های خارج از محدوده‌ای که به حکم شهرداری شبانه‌بولدوزر بستن: دوره‌های هفتگی درد فتر مجله‌ی "طلوع"، میزگرد تلویزیونی به قلندر، یاهر مزبله‌ی دیگه... همه‌ی اینا برای من خوراک بالقوه‌ن. و من البته اینارو الک می‌کنم. و همیشه اون‌تکه‌هائی از این خوراک برجین و ضبط می‌شن که ماده‌ی نمایشی داشته باشن. مختصرکنم: من از به دست می‌گیرم و با دست دیگه پس می‌دم. و تمام زندگی من همین تب و تاب و بی‌قراریه که میان این دو دست در نوسانه (توبابا سینی چای وارد می‌شود. سینی را روی میز می‌گذارد و می‌رود.)

استیانا: از این فرار، اگه فعالیت‌های قلمی جنابعالی رو یک عمل کاملاً "غریزی تلقی کنیم، پس شما زندگی خصوصی به معنای عام کلمه ندارین.

شایگان: خیر! من مثل یک زن خوش تخم و سالم روستائی یا حامله‌م، یا در حال زائیدنم. من غوز کرده‌م. عیناً "زائوی غیراقتی که تا قباز دراز کشیده و داره زور می‌زنه. در این لحظه من دیگه یک آدم معمولی نیستم، به نیمچه خدام، به قوی تنها و زخمی که به اعماق جنگل پناه برده و داره نغمه‌ی مرگ سر می‌ده. خلاصه تو این دوره آنچنان هیولائی هستم که هیچکس جرات نمی‌کنه به من نزدیک بشه. رابطه‌ی من به کلی با دنیا بریده‌س. حتاتلفن قطع. حتا سینی غذای من دست نخورده بر می‌گرده... این درد زایمانه! (لبی به جام می‌زند. مکث.) وزایمان همیشه آرام و ساده نیس. شما در اوج بحران ناگهان احساس خلاء می‌کنین. احساس می‌کنین که پیشرفتی ندارین. نه به خاطر اینکه تمام شده‌ین یا چنته ته کشیده، به این علت که بار به قدری سنگینه که شما قدرت حمل شوندارین. و شما به دفعه دیگه دورخیز می‌کنین که از مانع رد بشین. اما اسب یعنی قلم نمی‌کشد. و شما با زهم کاغذها رومچاله می‌کنین و از نو... این به جور قفل، به عادت روانیه که گاهی ممکنه هشت تا ده بار پیش بیاد. در اینگونه موارد با اینکه اعصاب کشیده و متشنجه، سعی می‌کنم خیلی متین، قاطع و منطقی عمل کنم. مثلاً "چاق کردن پیپ می‌تونه آرام‌کننده باشه. یا به قطعه‌ی ملایم از چای کوفسکی. یا قدم زدن دور این گل‌باغ؛ به خصوص اگه ماه پرباشه و به غبار زلال نقره‌ای روبته‌ها و درخت‌ها بیفته. اینا منو می‌سازه، و در حقیقت حکم به دورخیز و برای من داره. و بالاخره این بار پرش از مانع موفقیت‌آمیزه. (می‌نوشد. حشمتی دوربین را برای عکس برداری میزان کرده است.)

اومدی؟

که از بدیهی ترین حقوق مدنی که دخالت در سرنوشت و شرکت در امور اجتماعی، محروم. چرا؟ آیا به نظر شما خلصت های انسانی تا این حد مسطح و دویعدی، و به این سادگی قابل رده بندیه؟

شایگان: ...

استیانا: در یکی از نمایشنامه های شما زن به قدری سیاه و مسخ می شه که عاقبت سبیل در می آره. و در نمایشنامه ی دیگه با خاکساری از خانه ی شوهر رانده می شه؛ بدون اینکه حتا شبش جایی برای بیتوته داشته باشه. آقای شایگان! هیچیک از این ها مورد تأیید ما نیستن. برای اینکه در همه حال موجودات مفلوکی هستن که نه از شأن منطبق با نیازهای محیط شون بهره ای دارن، و نه سهم سازنده ای در جامعه. سؤال ما اینه: شما این زن ها رو از کدام گوشه های اجتماع بیرون کشیده یین؟ منبع الهام شما کجاست؟ در خانه؟ یا در جو اختناق این سال ها که نیمه از بیکره ی انسانی ما، یعنی سیمای آرمانی زنان ما روتباه کرده؟ مسلما "شما الگوهای شایسته ای مثل... همسرتون پیش رو داشتین. رفیق، همراه، فهیم. زنی که واقعا" زن باشه و دوش به دوش مرد بیاد. زنی که نیرو بده و الهام بخش باشه.

شایگان: بله! باید اعتراف کنم که مردها در آثار من پیچیده تر و کامل ترن... اوف! به نظر شما اتاق دم نداره؟

استیانا: و آیا این ستمی نیست که به عمد یا به سهو...

شایگان: ستم که نه. ولی... خب، بله، درسته. (گره کراواتش را شل می کند.) عجیبه! این اولین باره می بینم که... به خبرنگار داره به پروپای من می پیچه.

استیانا: آقای شایگان، مناسبانه این به جور نارسائی و نقصان در ساخت شما از کل جامعه تلقی می شه.

شایگان: شما دارین با من مصاحبه می کنین یا مباحثه؟

استیانا: معذرت می خواهم.

شایگان: (خنده ی التیام بخشی می کند. نور فلاش.) این نور فلاش شما عصب چشم منو فلج کرده جوان! (پرده ی توری جلوی مهتابی را پس می زند. سه مرد جعفر قوائلو، بیژن فلسفی و عزت-الله زنگنه روی صندلی های اسپرت در مهتابی نمودار می شوند.) بهار علاوه بر گل و گیاه یا احساس مطبوع زندگی هم برای آدم می آره. غروب با طراوتیه خانم...

استیانا: مجد... استیانا مجد.

شایگان: چایی تون یخ کنه. (سینی چای را بر می دارد و طرف استیانا می برد.)

صدای کتایون: مشغولی عزیزم؟
شایگان: به مصاحبه ی کوچولو دارم.

صدای کتایون: مهمونات کی می آن؟
شایگان: هنوز که نیومدن.

صدای کتایون: پس من می رم زبردوش.

استیانا: اگه اجازه بفرمائین، برگردیم به مبحث خودمون.

شایگان: (که پیپ را روشن کرده است.) خواهش می کنم. من تا شش ونیم در اختیار شما هستم.

استیانا: وقتی ما تاریخ ادبیات جهان رو ورق می زنیم، در سر فصل زندگی نامه ی اغلب شاعران و نویسندگان به چهره ی تابناک یک انسان برخورد می کنیم، یک زن. با استفاده از فرصت می خواهم لطف کنین و بدون پرده پوشی بفرمائین که سهم همسرتون در شکوفائی شخصیت ادبی شما چقدره.

شایگان: (باتوازن و اعتماد شروع به قدم زدن می کند.) خوشبختانه این افتخار استثنائی نصیب من شده که همسر من مثل یک رفیق و همراه همیشه در کنار من بوده. در دوره های غرور و یکه تازی دست حمایت شو در بازوی من حلقه کرده، و در لحظه های بی پناهی مثل یک فرشته ی نگهبان منو در پناه خودش گرفته، با مهربانی جراحی روح منو شسته و بهام نیرو داده. و مهم اینه که در مقابل این همه ایثار هرگز توقعی از من نداشته جوهرات قیمتی نخواست، در بند سفرهای تجملی نبوده، بزبونی ها، لات بازی ها و بدانگی های منو با بزرگواری تحمل کرده. و من این جا با حق شناسی بسیار باید به عرض برسوم که نویسنده ی تمام آثار من زنمه. کتایون انسان فهیمیه که با همدلی همیشه منو در شرایط الهام نگه داشته، اکثر نمایشنامه های منو ماشین کرده، و در واقع اولین خواننده و منتقد آثار من. (صورتش از رضایت برق می زند.) ملاحظه می فرمائین که من از اون دسته غول های بی شاخ و دمی هستم که در زندگی خصوصی کاملا "خوشبختم".

استیانا: پس چرا زن در اغلب آثار شما چهره ی بسیار تیره ای داره؟

شایگان: (می ماند.) چی گفتین؟ (نور فلاش.)

استیانا: توضیح می دم: زنان نمایشنامه های شما دو گروه مشخص گروه اول به طرز وحشیانه ای بی رحم، جاه طلب، قسی، مهاجم و مرد وارن. و گروه دوم مطیع و بی دست و پا و لطمه خورده

استیانا: شما مثل اینکه مهمون دارین. (یک فنجان چای برمی دارد.)
متشکرم.

شایگان: مهمون که نمی شه گفت. چندتا از رفقا. (نگاهی به حشمتی می کند که بادوربین مشغول است، و سینی چای را سر جای خود می گذارد.) گاهی برای اتلاف وقت دورهم جمع می شیم. (صدای قهقهه‌ی خنده درمهبابی، شایگان نگاهی به مهبابی می اندازد.) الان باید دفترمجله باشن.

حشمتی: می بخشین استاد، من می تونم یک سؤال از شما بکنم؟
شایگان: اوه، شما بالاخره حرف زدین!

حشمتی: جناب عالی اعلامیه‌ی کانون نویسندگان ایران رو علیه سانسور دیده‌ین؟

شایگان: (با مکت گستاخ.) منظور؟

حشمتی: این اعلامیه منتشر شد. اما یک سؤال هم برای اهل کتاب باقی گذاشت. اینکه درمیان اسم‌هایی که از زبده‌ترین نویسندگان و شاعران معاصرپای اعلامیه دیده می‌شد، چرا امضای شایگان نیست؟ سی‌ونه امضا. آیا این صرفاً "یک تصادف" یا حساب محرمانه‌ای داره؟

شایگان: سئوال خیلی فنی بود جوان! ولی من جواب نمی‌دم. چون جواب‌شم به همین اندازه فنیه. در نتیجه برای اینکه عمق این معما رو درک کنین، باید اهل فن، یعنی نویسنده‌باشین... خوب! حالا که به ختم جلسه رسیده‌یم، بدم نمی‌آدیکه از اون پزهای مکش مرگ‌ماهم از من داشته‌باشین. (می‌نشیند روی لبه‌ی میز و با یک کتاب ژست می‌گیرد.) عکس هم آمد نیامد داره، مگه نه دوست عزیز؟ شما هرچه بیشتر خودتونو بگیرین و ادای جدی بودنو دربیاری، احتمال اینکه توی عکس موجود ایلپی بیفتین، بیشتره. (نورفلاش.) خسته نباشی جوان!

استیانا: (که دفتر یادداشت را در کیف گذاشته است، بلند می‌شود.)
متشکرم از اینکه وقت تونوبه مادادین. واقعا "استفاده کردیم.

شایگان: شما ضبط هم که نیاورده‌ین.

استیانا: دست من درامانت کمی از ضبط نمی‌کند آقای شایگان.

شایگان: بله، اما حقیقت اینه که... با وضعی که پیش اومد...

استیانا: من باره‌م معذرت می‌خوام. اگه مصاحبه به قدری به دست انداز افتاد، جسارت نبود، ناشی از ارادت من بود.

شایگان: با این همه خیلی ممنون می‌شم اگه قبل از چاپ به نسخه از مصاحبه برای من تهیه کنین.

استیانا: حتما. (که در باره‌شانه می‌آویزد.) من نسخه‌ی تنظیم شده‌ی مصاحبه رو برای شما می‌آرم. شما مطالعه می‌فرمائین، حکو اصلاحش می‌کنین، واگه موافق بودین، اونوقت به امضا از

شما می‌گیرم و بعد چاپش می‌کنم، (شوخ، ولی مودب.)
که مشغول دمه‌ی شما نشیم!

استیانا روی آخرین جمله طرف در چپ می‌رود، حشمتی نیز در کنار او. کتابیون از در راست وارد می‌شود. و چون اشخاص ناشناسی را در اتاق می‌بیند، به حالت رسمی برجای می‌ماند. بلوز جگری و شلوار سفید پوشیده.

شایگان: مصاحبه تمام شد عزیزم. بیا، ایشون خانم مجد هستن.
از روزنامه‌ی "شرق". ایشونم آقای...

حشمتی: حشمتی.

کتابیون: (با یک تبسم پیش می‌آید.) خوشوقتم.

استیانا: آشنائی با شما همیشه برای من به آرزو بود خانم شایگان.

کتابیون: آشنائی با من؟ یا با همسر نویسنده‌ای که انتشار بیستمین کتاب شو مطبوعات جشن گرفته‌ن؟

استیانا: طبعاً "شاهم" در این جشن سهم برجسته‌ای دارین.

کتابیون: مسلمه. من سهم خودمو ادا کرده‌م. (دستش را، که در کف آن جعبه‌ی کوچکی است، طرف شایگان دراز می‌کند.) اینم سهم من.

شایگان: (مشتاق و مردد جعبه را می‌گیرد.) تو همیشه منو غافلگیر می‌کنی عزیزم. باید چیزنابی باشد. متشکرم، واقعا "متشکرم (جعبه را روی میز تحریر می‌گذارد.)

کتابیون: تشکر مال وقتیه که رسمش رعایت بشه محمود. (جعبه را بر می‌دارد.) رسم شم اینه که هدیه رو به محض اینکه گرفتی، واکنی. اونم هدیه‌ای که تمام شهروبه خاطر شزیر پراگذاشته‌م.

شایگان: اوه، می‌دوننی که من در این قسمت‌های خورده‌منگم.

کتابیون: منگ‌کنه. فقط نمی‌دونم چه جوریه، در مسائلی که به کم ظرافت می‌خواد، به هوگیج می‌شی. (جعبه را باز کرده است) مبارکت باشه.

شایگان: (مجذوب.) ساعت جیبی! وای، محشره! دقیقاً "همونیه که می‌خواستم.

کتابیون: حالا درست واستا خودم بهات آویزون کنم. (در حالیکه زنجیر

ساعت رابه جلیقه‌ی شایگان بند می‌کند، گوشه‌دار. (چه کنیم دیگه، شهرت توهم مایه‌ی درد سر ما شده!)

استیانا: ماجدا "مزاحم شدید خانم شایگان."

کتایون: تازگی نداره خانم، دیگه در این خونه از پاشنه دراومده. منظورم شما نیستین. کلا "دارم می‌گم. مخصوصا" از روزی که وارد این خونه شدیم، من به لحظه‌ی آسایش ندیدم. این دسته‌برو، اون دسته‌بیا. یکی مصاحبه‌داره. یکی می‌خواد روکارهای محمود تزنویسه. یکی نمایشنامه‌نویسته نظرمی‌خواد. بعد هم رفقا و محفل شبانه. اینا آدمو کلافه می‌کنه. اونم با این اعصاب خسته‌ای که من دارم.

شایگان: من به کتایون حق می‌دم خانم مجد. هرچی بگه حق داره. من خیلی کم به اهل بیتم می‌رسم. کتی هم که روح حساسی داره و خب دیگه.

استیانا: آدمای حساس معمولا "قیافه‌ی جذابی دارن."

کتایون: جدی؟

استیانا: شما واقعا "خانم جذابی هستین"

شایگان: کتی به نظر من جذاب‌ترین زن روی زمینه... متشکرم عزیزم (ساعت را از جیب جلیقه بیرون می‌آورد و قاب آن را باز می‌کند.) این شد ساعت! فی الواقع حالا دیگه یه دونه عصاکم دارم!

استیانا: (به کتایون:) مایلین چند تا عکس به اتفاق آقای شایگان از شما بگیریم؟

کتایون: نه، لباس مناسب نیست. موهای منم این بارو برداشته خراب کرده.

استیانا: خب پس... (به حشمتی:) می‌ریم؟ (به شایگان:) با اجازه ما مرخص می‌شیم.

حشمتی: استاد!

شایگان: مشغوف شدم.

استیانا: خانم شایگان، لطف شما زیاد.

کتایون: مرحمت زیاد خانم.

استیانا و حشمتی از در چپ خارج می‌شوند. شایگان تا آستانه‌ی در به دنبال آن‌ها می‌رود. صدای قهقهه در مهتابی. شایگان برمی‌گردد و به مهتابی نگاه می‌کند. اینک جعفر قوانلو، بی‌زن فلسفی و عزت‌الله زنگنه از جای شان بلند شده‌اند. زنگنه کیف بزرگی در دست دارد، و قوانلو پیشاپیش وارد اتاق می‌شود.

قوانلو: بنده از همین جا سلام بلند بالای خودمو به پیشگاه خانم شایگان برتاب می‌کنم!

کتایون: سلام آقا. (سری برای زنگنه و فلسفی تکان می‌دهد.) سلام خوش آمدین.

قوانلو: انشاءالله اعصاب نازنین تون که خسته نیست؟

کتایون: اتفاقا "خیلی هم بشاش و سرحالم آقای قوانلو."

قوانلو: بایدم باشین. وظیفه‌تونه. ناسلامتی امشب جشن سالگرد محمودیه. و شما قاضی محترم چه بخواین چه نخواین، میزبان این ضیافت فرخنده‌این. (قاه قاه.) حالا چه تاجی به سر نویسنده‌ی نامدار ما زده‌ین؟

شایگان: (دامن کتش را بالای می‌زند و زنجیر ساعتش را نشان می‌دهد.) چه تاجی بالاتر از این؟

قوانلو: چه تاجی! اونم روی شکم! (قاه قاه.)

شایگان: اینم خودش سلیقه می‌خواد.

زنگنه: منکه همیشه سلیقه‌ی خانم شما رو تحسین می‌کنم.

قوانلو: درسته. ایشون یک بار برای همیشه سلیقه‌ی ممتازشونو در انتخاب جانوری مثل شایگان نشون داده‌ن.

کتایون: (به خشکی.) ممنون.

قوانلو: البته شوهر شما خانم، با سرافکنده‌گی باید اعتراف کنه که سلیقه‌اش ایدا" به پای شما نمی‌رسه. (قاه قاه روی یک میل پلاس می‌شود.)

کتایون: شما از چی رنج می‌برین آقای قوانلو؟ ظاهرا "خنده‌های بلوری شما که نشون نمی‌ده.

قوانلو: (سیگاری از جعبه‌ی سیگار روی میز مسی برمی‌دارد.) برای اینکه بنده نقدا" از این لذت می‌برم که سر حلیله‌ی جلیله‌ی روبه تاق کوبیده‌م و الان تک و تنها خدمت شما نشستم.

کتایون: کار درستی هم نکرده‌ین. من از دیدار خانم تون خیلی خوشحال می‌شدم.

قوانلو: چرا خانم؟ عیال من دو بار خدمت شما اومد. و شما در نهایت بی لطفی پس نداده‌ین. حتا این بار آخری که دعوت رسمی هم داشتین. بنابراین ابهامی در صورت مساله وجود نداره.

(سیگارش را آتش می‌زند.)

شایگان: که اگرم داشته باشه، گردن منو می‌گیره. در این مورد کوتاهی از من بوده جعفر.

فلسفی: (در این مدت گرام را روشن کرده، و اکنون مشغول معاينه‌ی بنرگهای باراست.) باهمه‌ی اینا وقتی چای کوفسکی می‌آد، قاعدتا "پشت بندشم اسمیرنوفه. البته با عرض اخلاص برای خانم شایگان.

کتایون: انگار مجلس تون داره مردونه می‌شه.

وپلا گفتیم . این دیگه این همه دستک و دنیگ نداره .

قوانلو: (نیمه خیز می شود .) لطف عالی پاینده!

شایگان: عزیزم ، پس تو با روبرفتی به کم تر و خشک مون کنه .

زنگنه: خلاصه مارو عفو می فرماینی خانم شایگان . مهمان ناخواننده هستیم .

کنایون: خواهش می کنم آقا ، راحت باشین .

واز در راست خارج می شود . زنگنه روی

یک میل ، مقابل قوانلو می نشیند و کیفش

را کنار دستش می گذارد . قوانلو تنبلانه

در ته میل وال میده . فلسفی مشغول ریختن

مشروب است .

فلسفی: به به! این مرد که چای کوفسکی عجیب فانتاستیکه!

قوانلو: اول پیک منو برسون که بد جوری طلبیده .

شایگان: من با سودا می خورم .

قوانلو: من رسک .

فلسفی: محمود ، تو از کی تا حالا به فکری بقمربازی افتاده ی؟

شایگان: چطور مگه؟

فلسفی: به مدتیه چه مچه هارودور خودت جمع می کنی . آقای زنگنه ،

برای شمام بریزم؟

زنگنه: والله . . . (تسبیح درشتی از جیب درمی آورد .) پس خیلی

ملا می کش کنین آقای فلسفی .

فلسفی: (رویه شایگان .) این دوتا کیا بودن از خونهت دراومدن؟

شایگان: کدوم دوتا؟

فلسفی: این ترکه ای ملوسه با اون پسره عکاسه .

شایگان: بچه های " شرق " بودن .

قوانلو: خب ، خب ، چشمای مارو روشن! حالا دیگه اینا دنیالت می افتن!

شایگان: آره ، به خورده اختلاط کردیم برای " شرق " .

فلسفی: (گیلان های مشروب را در دودست بین افراد می گرداند .)

این " شرق " هم یکی دو ماهه خیلی گنده گوزی می کنه . شب

جمعه ای این هفته شو دیده بین؟

قوانلو: مثلاً هنر و ادبیات شو دو صفحه درآورده بود .

فلسفی: و حال آنکه چیزی که سرشون نمی شه ، هنر و ادبیاته .

قوانلو: تازه برای اینکه همین دو صفحه رو بپرکنن ، یا باید پاچه ای این و

اونو بگیرن و خز عیلات نویسن ، یا به هر کلکی شده ، تک

ستاره های مارو غریزن! (باد لگیری جرعه ای می نوشد .) ومن

تعجبم که این جناب با همه ی زرنگی خود شو آلت اینا می کنه .

شایگان: بابا به ماهه بنده ی خداها منو تلفن پیچ کردن که به فراری

بذارن . آخرش به ربع به اشون وقت دادم و به خورده پرت

قوانلو: صحبت اینانیس محمود . توبه عنوان به نویسنده باید خط

خودت مشخص کنی . باید پرنسپ داشته باشی . با چهار

ستون تملق از قبیل پیشنهاد هادی دکترای افتخاری نباید

ضعف کنی و به این مفتی افساریدی . در صورتیکه خودت

شاهدی . ما بیست ساله در یک سطح آکادمیک داریم به فرهنگ

این مملکت خدمت می کنیم . و در تمام این مدت نه اعتبار

محرمانه ای داشته ایم ، نه دلالت مظلمه شده ایم . بلکه فقط روی

اصول عمل کردیم و راس ماه به هر فلاکتی بوده ، " طلوع "

رو در آورده ایم . می دونی چرا؟ برای اینکه اتکای ما به نویسنده

هائی مثل شایگان بوده ، که حضور نجیبی دارن و به هر

زباله ای پوز نمی زنن . و حالا حساب شو کن ، بعد از ده سال

قلم زنی در " طلوع " ، سرکار به هو خواب نما می شی و سراز

روزنامه ی " شرق " درمی آری .

شایگان: تومی خوام من پروبال مو بچینم و خودمو در " طلوع " توبه

قناره بکشم؟

قوانلو: نه قربان ، ما همچه ادعائی نداریم . توهم اگه خیال پیر

زدن داری ، پیر . ما پرتو وا کردیم .

فلسفی: موضوع اینه که توبدون مطالعه به مصاحبه با " شرق " کرده ی . .

شایگان: (پرخاشگرانه .) منظورت از " بدون مطالعه " چیه؟ باید از

شما اجازه می گرفتم؟

قوانلو: دست کم به مشورتی می تونستی با ما بکنی .

شایگان: چرا؟ چرا باید این کار می کردم؟

قوانلو: برای اینکه به ات بگم: " شرق " دلاله ، منافقه ، فرصت طلبه . . .

زنگنه: ولی جای کسی روتنگ نمی کنه آقا .

قوانلو: . . . از به طرف داره مجله ای مارومی کوبه . و از طرف دیگه

بادام و دانه و این شیوه های مبتذل نویسنده ی مارو فریب

می ده .

فلسفی: (در تائید .) همین شماره می دونی راجع به " طلوع " چی سر

قدم رفته بودن؟: " طلوع " که بیست سال پیش طلوع کرده ،

امروز نشریه ی از مد افتاده ای در حال افول است .

قوانلو: بعله! این مزه ی قلم حضراته . و حالا فکر کنی تو با همین به

لاس ملیح چه آبی به آسیاب اینا کرده ی . چهار تا بچه پروری

پوز مولوکی که من نمی دونم این چند ماهه از زیر کدوم بنه

دراومده ن . تازه مگه مدیر " شرق " کیه؟ همین کاتبی یقبوز که

نامه‌های اعمالش پیش منه .

شایگان : (که گیلان خود را نوشیده‌است ، دفع) بدنس ! محفل ما کم کم داره تبدیل به محکمه می شه . و من در این محکمه نمی دونم برای چی باید از خودم دفاع کنم . بین جعفر ، من کاتبی رو نمی شناسم . من اصلا " به این مرد که اهمیت نمی دم . من به ده هزارتا ، به هزارتا ، به صدتا دونه آدم فکر می کنم که لب خط ایستاده و به تلنگرمی خوان که راهیفتن . اینا معلمان ، دانشجویان ، و . . . حناکارگران ساده‌ای هستن که احتمالا " مجله‌ی ورین " طلوع " به دست شون نمی رسه . و اگر م برسه ، براشون ثقیله . ولی ممکنه شب جمعه‌ی " شرق " و به ورقی بزنی . من وقتی پای اون مصاحبه شستم ، به اینا فکر می کردم . گوش دادی ؟

قوانلو : به این حساب ، تو این ده ساله سابقه‌ی دوستی ما رومی داری در کوزه ؟

زنگنه : ای آقا ! حالا چه اصراریه که می خواین برای هنر و ادبیات مملکت احضار وراثت درست کنین ؟ جناب شایگان مسلما " شخص بالغی هست و می دونن چی کار می کنن . فلم شونم که ماشا الله روونه . ماهنامه‌ی شام که خب ، کمی خشک و خموده و با سخگوی تحرک ایشون نیس .

قوانلو : بعله ! ایشون ماهی عظیم الجثه‌ایه که چاله حوض ما براش کمه !
زنگنه : دنه ، شما برداشت خوبی نکرده‌ین . مقصود عرایض بنده اینه که مطبوعات باید نوگرایی و تحرک داشته باشن . شور ، هیجان ، حرکت . . . که خون بده ، که چشم و گوش مردمو بازکنه . این واقعا " به نفع جامعه س .

قوانلو : به نفع شما کتاب فروش هاس قربون . جامعه‌ی بدبخت این وسط وجه المعالسه .

زنگنه : (دماغ سوخته گیلان خود را روی عسلی می گذارد .) آقای قوانلو ! جنابعالی تصور می فرمائید بنده تاجریم ؟ یا سرگردنه نشستم ؟ خیر ! من در اشاعه‌ی فرهنگ این مملکت ضربه‌ها خورده‌م . سختی‌ها کشیده‌م . به اندازه‌ی موی سر شما کتاب های منو بردن ، یودر و خمیر و مقوا کردن . می دونین یعنی چی ؟ حنا رقم خسارتش در باور شما نمی گنجد . در صورتیکه خدای من شاهد ختم به ابرونیاورده‌م . برعکس . با عشق و علاقه‌ی بیشتری ادامه داده‌م . چون به مردم ایمان دارم .

قوانلو : شایدم به خاطر همین عشق و ایمانه که راسته‌ی دانشگاه و نبشی‌های حاشیه‌ی شهر و قبضه کرده‌ین !

زنگنه : و به اعتبار ایناس که هرگز پا روی شرف حرفه‌ای خودم

نداشتم . حق التالیف نویسنده رو نخورده‌م . قیمت روی جلد و عادلانه زده‌م . پس و پناه ، تیراژ کتابو تودر تونکرده‌م . کوچکترین لکه‌ای در پرونده‌ی مطبوعاتی بنده نیس . و مهم تر اینکه در فهرست انتشارات مون کتابی نداریم که از چاپش شرمنده باشیم . به طوری که امروز آرم انتشارات " موج " برای قشر کتابخون آرم اطمینانه .
فلسفی : (گرام را خاموش می کند و آهسته پیش می آید .) آقای زنگنه ، ممکنه بفرمائین چه منابعی اطمینان مردمو تضمین کرده ؟
زنگنه : بله . منابع اطمینان مردم کتاب های مان .

فلسفی : کتاب ها ! پس به عبارت دیگه این نویسنده ها هستن که آرم شمارو اطمینان بخش کرده‌ن .

زنگنه : یعنی جنابعالی به این سادگی روی همه‌ی ارزش‌های معنوی " موج " قلم می کشین ؟ خیلی بی انصافیه آقای فلسفی . من می تونستم کتاب های گل ، کتاب های بی مایه ولی مد چاپ کنم و سرمایه بشینم و پولامو بشمرم . ولی نکردم . نه ، من گول زرق و برق ظاهر و نمی خورم . من احساسات مردمو قفلک نمی دم . من تحت تاءثیر جاذبه‌ی نام نویسنده — هرچه هم گنده باشه — قرار نمی گیرم . برای اینکه در مقابل حقیقت ، و در پیشگاه جامعه خودمو مسئول می دونم .

قوانلو : (سیگارش را در جاسیگاری خاموش می کند .) قابل توجه آقای شایگان !

زنگنه : بله ! خوشبختانه شاهد من این جان . (شایگان بی هیچ انعکاسی برای خود مشروب می ریزد .) همین آقای شایگان که امروز چشم و چراغ مطبوعات و محافل روشنفکری هستن . ایشون حتما " به یاد می آرن که پونزده سال پیش ، موقعی که نویسنده‌ی گمانا می بودن ، موقعی که نسخه‌ی خطی نمایشنامه شونو زیر بغل گرفته بودن و علاف این ناشر و اون کتاب فروش ، من با چه صمیمیتی از راه رسیدم و دست شونو گرفتم .

قوانلو : این جام داریم به حساب خودتون واریز می کنین جناب !
زنگنه : رو به روی خود شون می گم . گمان نمی کنم اهانتی به شائن

ایشون بشه . آقای شایگان ، شما در مقام نویسنده بین ما حکم . درست می گم یا نه ؟ (شایگان سرد و بسته می رود روی نیم تخت دراز می کشد و در خود فرو رفته و بی حرکت گیلان مشروب را روی سینه اش نگه می دارد .) . . . من پنج ساله تمام روی ایشون سرمایه گذاری کردم . پنج سال تمام از کیسه خوردم تا تونستم ایشونو به جامعه معرفی کنم . شوخی نیس آقای قوانلو . کافی بود به سال ، فقط به سال اون کتاب ایشون ، یعنی سرمایه بندی توانبارحیس

اینکه این منم که برای شما مشترک چاق و چله می‌کم. امثال
" طلوع " که حرفی برای گفتن ندارن .
قوانلو: قاه ! قاه ! قاه !

فلسفی: شما خیلی مارو دست کم گرفتین آقای زنگنه .

قوانلو: نه جانم ! ما احتیاجی به ویتترین های دونیش سرکار نداریم.

و خوشوقتم به اطلاع تون برسوم که " طلوع " برای سنده
به جبهه‌ی جنگه . جبهه‌ای که اسلحه‌ش خیلی قوی تراز نارنجک

و مسلسلله : قلم . (دم بوفه برای خودش مشروب می‌ریزد .) بعله !

خواهش می‌کنم اباطیل بچه‌پنتی‌های " شرق " و تحویل ما
ندین . مام خیلی حرف‌ها برای گفتن داریم آقای زنگنه .

مام به طرف قلب و مغز شلیک می‌کنیم . اما نه برای پریشان

کردن ، یا خدای نخواستہ برای زدن جیب ملت . فقط به

خاطر ارشاد . من در راه رشد فرهنگ مردم از هیچ مانعی

رم نکرده‌م . باج سیل به هیچ گردن کلفتی نداده‌م . دکان

دو نبش هم وانکرده‌م که با چپ و راست لاس‌های ملیح

بزنم . واگه شما به زمین گرم خوردین ، ولی بالاخره نبشی

هاتون سرجاشه ، بنده سربہ سنگ زدم قریون . من به تعطیل

برخوردم . من تهدید به بازداشت و محاکمه شدم . من این

جوری شایگان‌هارو برای شما توبورس گذاشتم . کجائی جناب؟

(برانگیخته جرحه‌ای می‌نوشد .) حضرتعالی که پشت دخل

تون نشسته‌ین ، لابد شامه‌ی تیزتری هم دارین و بهتر از من

می‌دونین که مقامات مسئول از وجاهت اجتماعی شایگان

زیاد هم خشنودنیستن . پس چی کار می‌کنن؟ مدام چوب

لای چرخ ما می‌ذارن . سنگ زیرپای " طلوع " میندازن . و

خلاصه به هربهانه ای چنگ و دندون نشون می‌دن ، با این

حقه که حالا که دست‌شون به مار نمی‌رسه ، لانه‌ی مارومی‌شه

خراب کرد .

فلسفی: (یک دانه سبب زمینی در دهان می‌گذارد .) و البته اشتباه

می‌کنن . به اعتقاد من یک دلیل استقبال مردم از شایگان

همینه . اما عجب سبب زمینی فانتاستیکیه ! (یکی دیگر بر

می‌دارد .)

قوانلو: شما فکر می‌کنین علت توقیف به ماهه‌ی " طلوع " چی بود؟

زنگنه: خب ، چه می‌دونم . لابد همین جورا بود دیگه .

قوانلو: نتیجه می‌دونین چی شد؟ پنج هزار تا اضافی زدم ، عکس

تمام رنگی شایگانم گذاشتم روجلد ، بعد هم به چهارشنبه

شب تودفتر مجله نشستیم ، آبجوهای تگری مونو می‌زدیم و

وبه ریش مخطلی مدیرکل نگارش قاه قاه خندیدیم . چون

به هفته بعد " طلوع " با پونزده هزار تیراژ نایاب شد .

بشهو بنده به زمین گرم بخورم . که خوردم . ولی پاشدم

واز رو نرفتم . اونم کی؟ چه وقت؟ موقعی که اکثریت مردم

خیال می‌کردن تا تریعی سیاه بازی . اون عده‌ی انگشت

شماری هم که با فرهنگ و اهل کتاب بودن ، مگه چند تا

می‌شدن که دخل منو تاءمین کنن؟ تازه همین‌هام ترجیح

می‌دادن نمایشنامه رو زنده توی صحنه‌بیین . تکلیف

رفقای مطبوعاتی ما هم که روشن بود . خدای من شاهده

اگه همونوقت به صفحه از نمایشنامه‌ی ایشونو می‌خوندین ،

باقی شو نخونده پرت می‌کردین تو سبد باطله .

تو با یک مجموعه نان و پنیر و گردو و سبب

زمینی سرخ‌کرده و پسته از در راست وارد

می‌شود . مجموعه‌را روی میز مسی می‌گذارد

و سینی چای را بر می‌دارد و می‌رود .

زنگنه: . . . و من در به همچه شرایطی با شهامت جلو افتادم ،

آقای شایگانو با به دست گرفتم و با به دست دیگه تحویل

امثال شما دادم . و البته غنی هم ندارم .

قوانلو: نبایدم داشته باشین جناب ! تا فعله‌هایی مثل ماهارو زیر

سرتون دارین که برای رونق کسب تون قلم یا مفت می‌زنیم .

زنگنه: (به تندی قطع می‌کند .) کدوم قلم آقا؟ کدوم قلمو

برای من زدین؟ کدوم قدمو برای من برداشتین؟ بیه

مورد شو بفرمائین تا بنده برای ابد رهین منت شما باشم .

قوانلو: وقتی عکس چهار رنگ شایگان روی جلد من چاپ می‌شد ،

وقتی من مدیرمجله بر اش سرمقاله می‌نویسم ، وقتی بهترین

صفحات ماهنامه‌ی " طلوع " رو در اختیارش می‌ذارم تا از

فصه و نمایشنامه و نقد و مقاله ، هرچی می‌خواهد بنویسه .

فلسفی: نقدها و بررسی‌های منم حساب کن !

قوانلو: . . . اینا چه معنی می‌ده جناب؟ اینا یعنی چه؟

زنگنه: بسیار خب . ولی چه ربطی به من داره؟

قوانلو: (بلند می‌شود .) ما ده هزار تیراژ داریم آقای زنگنه .

این برای به ماهنامه‌ی وزین رقم درشتیه . و برخلاف تصور

شماو سایر دشمنان ما نشانه‌ی نوگرایی و تحرک " طلوع "ه .

دلیلشم اینه که مشترکین ما همه آگاه و نخبه و سطح بالان .

بنابراین می‌تونم بگم : من ده هزار خواننده‌ی دستچین

شده دارم . یعنی با هر شماره‌ای که در می‌آرم ، دست کم

ده هزار کتابخوان حرفه‌ای رو کیش می‌دم طرف شما . به

قدری حق شناس باشیم . جناب . مشتری‌های شما همین

خواننده‌های " طلوع "ن . چطور به شما ربطی نداره؟

زنگنه: جنابعالی چرا به التفاتی به اون طرف قضیه نمی‌کنین؟ و

فلسفی: دکتر طلائی.

شایگان: بدوبیا. بیا که اگه دنبال خرمرده می‌گردی، به نعل منم توکن!

تکه‌ای از فصل "منجی"



ایناس قریون . شما بنده رو به عهد بوق حواله نسدین .
افتخارکشف آقای شایگان هم مال شما . ولی خواهش می‌کنم
از امروز صحبت کنین . از همین به ماهه‌ی گذشته . و اگه
دفتر دستک مرتبی دارین ، لطفاً " به بیلانی بزنین ،
ببینین گرفتاری همین به ماهه‌ی ماچند درصد پخش ورتک
فروشی شایگانو بالا برده .

زنگنه: به این ترتیب ، استنباط شما اینه که تشکیلات ماروجنابعالی
می‌چرخونین !

قوانلو: دقیقا " استنباط من همینه . و گرنه شما در مقام پیه‌کتاب
فروش ...

زنگنه: (با تندی .) من کتاب فروش نیستم آقا ؛ ناشرم .
قوانلو: فرقی نمی‌کنه جناب ! صورت مسأله اینه که شما پارو دوش
بنده گذاشته‌ین . شما دکه‌های شیک و پیک تونورو کرده‌ی
بنده ساخته‌ین .

زنگنه: شما مست هستین آقای قوانلو . اگه جنبه ندارین ، نخورین
آقا . اون لیوانو از دستش بگیرین آقای فلسفی .

قوانلو: بعله ! ماداستان پونزده سال پیش شمارو با شایگان شنیدیم .
ولی سرکار قصه‌ی بیست سال پیش‌تونو از قلم انداختین :
اون دوره‌ای که راسته‌ی " ناصر خسرو " بساط پهن کرده
بودین و الفیه شلفیه می‌فروختین . یادتون می‌آد ؟

زنگنه: نه تنها یادم می‌آد ، بلکه به‌اش افتخارم می‌کنم . این
دلیل قابلیت منه .

قوانلو: درسته ! و با همین قابلیت که اون کتاب فروش لب جواسب
شو زین می‌کنه و یه هو کمپانی می‌شه .

زنگنه: اوه ! شما ، شما به چه جراتی ...

فلسفی: (برای خواباندن غائله گیلان زنگنه را برمی‌دارد و جلوی
اونگه می‌دارد .) درز بگیرین آقای زنگنه . بزنین ، بزنین
که محفل انسه .

زنگنه غضبناک ورتگ پریده گیلان را
می‌گیرد و به یک طرفه العین در چال
گلویش خالی می‌کند . سپس گیلان نصفه
را روی عسلی می‌گذارد و سیلش را استادانه
با پشت دست پاک می‌کند . زنگ تلفن ،
شایگان بلند می‌شود و می‌رود گوشه را
برمی‌دارد .

شایگان: الو... پرویز ، توئی ؟



شکنبه‌گردن منتشر

علی مدرس نراقی

به روایت آشنای گم‌کرده‌ام چ. ف. خ. و به یاد او

بابا می‌گفت:

دست ما نیست، قنات کارساز نیست. گیرم دوکوله پنبه‌را بردم شهر. آنجا چه خاکی تو سرم‌ریزم که خرج راهم خواهد شد. ننه می‌گفت:

نه، پاهامان اینجا بسته شده، نمی‌شود کندش.

و همینطور این قصه‌ها بود. رقی وقتی بامف رو لبش آمد گریه کنان، ننه زد تو سرش "دیگه بس کن توام با اشکای آویزونت" همه چیز انگار رو هوا بود. یعنی اینکه دل تو دل هیچکی نبود. در واقع هم چیزی تو دل کسی نبود که آویزان باشد یا نباشد. ولی انگار ببخودی بوداگر صدائی هم می‌آمد کسی نمی‌شنید. یا بیکاری فرصت نمی‌داد. یعنی آدم آنچنان می‌رفت تو خیال خودش که در آمدنش مشکل بود. ننه وقتی گفت "نه" از روز بعدش فهمیدیم "نه" ی ننه چیز مهمی بود ما ست. ننه رو پاهایش بند نبود تا زری از شهر آمد. چند ماهی رفته بود پیش خانم و گویا همه فهمیدند کار دست خودش داده‌است که پدر با دو دستش زد تو سرش و دادکشید "داشتم می‌رفتم ها. حالا بی آبروئی رو کجا با خودم ببرم که هر جا برم وبال خودم می‌شه. واگه بمونم سرکوفت همسایه‌ها چه کنم" و ما هیچ نفهمیدیم یعنی اینکه می‌گویم ما، زری بی خیال بود و رقی هم که دائم گریه می‌کرد و من هم در وسط درمانده بودم که ننه داد کشید "حالا این دوکول پنبه رومی خوی ببری شهر چه کنی" که منظورش این بود که زمستان را چه کنیم که پیشواز آمده‌است. و بابا رفت تولک و من مانده بودم: این وسط. اگر بمانم زیر بال بابا را می‌گیرم. ولسی هوائی شده بودم و اگر بزنم به راه، خوب آخرش کجا را بگیرم. و چون نمی‌دانستم مجبور شدم بزنم به راه. با گوشه‌های خودم شنیدم که بابا گفت "دل به این یکی یه دونه بسته بودم که اونم بی غیرت از آب دراومد" اما آخر چارهای نداشتم خوب که فکرهایش را می‌کردم می‌دیدم

تمام همسن و سالهای من بی غیرت شده‌اند. و تویش درمانده بودم که نصف شب با بابا آمد بیدارم کرد و گفت "وار" (۱) رو آب برده بلن شو. سرم را که از زیر رختخواب در آوردم سوز شب پائیز را حس کردم که با انداخته بود توی روزنامه‌ئی که به جای شیشه چسبیده بود. و می‌دانستم که اگر دیر بجنبیم نعره بابا بلند می‌شود مخصوصاً "که از زری هم خیالش راحت شده بود. آقا پسره را مجبور کرده بود بگیردش و حتم داشتم تمام خشم فرو خورده‌ام چند روز را روی من خالی خواهد کرد، که از رختخواب‌کندم. بابا پیر بود هم دلم به حالش می‌سوخت و هم می‌دانستم پیریش را روسرم خواهد ریخت. که ترسم بیشتر از پیریش بود که طاقت نداشت و همیشه وبال خودش بود. تمام شده بود. توی راهرو بین اطاق و سرسرا بیل را برداشتم و رفتم سراغ "وار". ولی وار مگر مجال می‌داد از بر جو خاک بر می‌داشتم و می‌ریختم توی دهانه جو کفاف نمی‌داد پاچه هام را بالا زدم و رفتم وسط جو. آب سرد بود اما چاره نبود. سوز آب کم کم نیش می‌زد. اما طاقت می‌آوردم که داد نکشم که رقی از خواب می‌بپرد و بی امان می‌شدیم از دست گریه‌هاش. تو خودم فرو رفتم و یاد آنشب که زری تو اطاق تنها گریه می‌کرد افتادم نمی‌دانم چرا ببخودی دلم به حالش سوخت و گریه خودم درآمد. نمی‌دانم، به حال خودم گریه می‌کردم یا به حال زری که بوبرده بودم چیزی تو شکمش هست و در عین حال نمی‌دانستم از سرعاشقی گریه می‌کند یا به خاطر شکمش که تیر می‌کشید، که ننه گفت من می‌روم پیش آقا و خانم شاید کاری بکنم و گفت آنها دست تنها هم هستند و بابا کفرش درآمد و نعره زد "لازم نکرده، تنهان که تنها باشن، حالا توام برو یه سرنون خور دیگه رو دستم بگذار." که ننه منظور بابا را فهمید و براق شد تو صورت بابا و گفت "سرپیری خجالت بکش مرد". و بعد

آب زده به زیر تخمهام و اشکم را درآورده. و داشتم داد می کشیدم " لامرو تا ولی کنین آخه چقدر " ولی فایده ندارد. از نیش سوزن داغ بود یا نیش سردی آب نمی دانم همینطور داد می کشیدم و تو تاریکی اشباح ول می دادم و نمی دانم صدایم تو دشت می پیچید یا تو راهرو یا صدای آنها بود. هیچکس نبود. بیل را فرو کردم توی خاک و آب تا تکیه گاه کنم و بیرون بیایم زدم پوست پایم را بردم و نعره ام همه جا را پرکرد و فکر می کنم افتادم بیهوش شدم. و بعد گویا کسی زیر بازوهایم را گرفته بود و می کشید و یک لگد محکم خورد تو صورتم. شاید هم بابا بود که می دانستم بالاخره خشمش را می ریزد یا از جناب سروان. به عمد یا غیر عمد دستی روی زخم کشیده شد. باز از بیهوشی درآمدم. فکر می کنم صدای بابا بود " پسره تن لاش نمی تونه جلو خوب رویگیره " یا صدای آنها بود " این ولدالزنا باید ادب بشه " که از درد باز بیهوش شدم. و همینطور روشنائی و تاریکی بود و نمی فهمیدم. آفتاب از لای دولته دربه اندازه قرص صورت ننه افتاده بود تو. که روشنائی صورتش را دیدم نگاهم می کرد. و از روشنائی صورتش داشتم گرم می شدم و دیدم دستش را آهسته می آورد جلو. نرم بود، که دیگر نفهمیدم و دو سیلی محکم خورد تو صورتم در فاصله ی بین نوازش و سیلی بودم که لگدی تو پهلویم کار را تمام کرد. و همینطور بود. دائم گیج بودم فرصت نداشتم بفهمم کجا هستم. تب "نوبه" کرده بودم، می آمد و می رفت. هنوز تب فروکش نکرده باز می آمد و لرزش شروع می شد. و تشخیص بین دست نوازش کننده و سیلی زن از دستم می رفت صدای بابا را شنیدم که نعره می زد " هنوز این تن لاش تو رخت خواب هس ". و در اطاق را محکم باز کرد و من چشمهایم را باز کردم ننه دستش را آورده بود جلو. توی دستش استکان جای بود. با دست دیگرش زیر سرم را گرفته بود و نیم خیز بودم فرصت نشد. لگدی خورد زیر دستم و جای داغ ریخت روی دستم بابا بود یا آن مردیکه نرجه خر. که قهقهه زد: " خیال کردی چی، چی... چی هس. زهره، نخور، نخور " و پیچید صدای " نخور ". توی تاریکی تنگ، دستم می سوزد. شلوارم به رانم چسبیده. و نور چراغ قوه افتاده تو صورتم. نورش به اندازه چراغ لامپای خودمان هست. پلکهایم افتاد پائین چیزی خورد تو صورتم و افتاد روی پاهایم. تکهای نان بود. نصفی نان به سفیدی می زد. مردک بالای سرم ایستاده بود. زیر نور چراغ قوه به سفیدی نگاه کردم. شبیه پنیر بود. بوی گندیدگی که بلند شد نفهمیدم. مردک نعره کشید. " زهرمارکن " و به آن که خبر دار کنار در ایستاده بود گفت " بریم ". در را بستند و رفتند و باز تاریکی بود. گرسنه ام بود. می خواستم نان را از آن طرف که پنیر ندارد بخورم و نمی دیدم دست مالیدم روش. همینطور بوی پنیر گندیده بیشتر می شد. تکهای کندم و گذاشتم. توی دهانم و به زور قورت دادم. و انگار معدام جواب نمی داد.

نمی دانم کجا بود. ولی مسلم بود که صدائی، صدای پائی را تو راهرو شنیدم. در باز شد و نمی دانم بابا بود یا یکی دیگر، انگار ناشناس بود و پرسید بالاخره به حرف آمد. و آنکه همیشه پهلویم بود و تکه های یخ تو دستش بود و زیر پوسته ی نازک زیر تخم نگه می داشت و گاهگاهی پوسته را بین دو تکه یخ فشار می داد. گفت، نه سگ مصب حرف نمی زند. وزری داشت نعره می کشید هیچ بادم نمی آید قبل از عروسی بود یا بعدش ولی من زده بودم به چاک و نفهمیدم چه چیزی ازش در آمد. که ما مور گفت حوصله ام سررفته از دست این مادر قحبه. از راهرو داشتم ررمی شدم راهرو عین ظلمات بود و نا حالا اینجوری ندیده بودم و شنیدم کسی فریاد زد " آخه لا کردار من اینکاره نیسم " آخرهای راهرو بودم صدایش می آمد " غلط کردم، به خدا غلط کردم " و نمی دانستم صدا از کجا می آمد. جوی توی راهرو می پیچید. یک لحظه ایستادم شاید جهت صدا را تشخیص بدهم که ضربه ای خورد تو سرم از محکمی ضربه بود یا ناگهان نیش که افتادم روی زمین که یکی از عقب داد کشید " جوری بزن که نمی ره، سروان گفته سر نخ از دست می ره " و هیچ نمی فهمیدم افتاده بودم روی چیزی سرد و سخت خیس شده بودم اما خیزی آب نبود لرج بود و کمی چسبناک چندم شد و بعدش هم نفهمیدم خیزی از چی بود، و هنوز هم یاد آن چندشی تورگ و پوستم می دود و حس می کنم و بعد نفهمیدم چقدر گذشته که چند تا ماست آب سرد پاشیده شد تو صورتم و چشمهایم از سردی آب دریده شد. و باز تاریکی بود و چیزی دیده نمی شد و آدم تو تاریکی زله می شود چون تکلیفش را نمی فهمد و هم می ترسد حتی کمی دستش را تکان دهد و همینطور پشت سر هم رو سر آدم هوار می شود که یکی از ته راهرو داد کشید چند روزی باهاش کار نداشته باش. ببرش بنده اش تو بند ولی مگر می شود خوابید راهرو بین سرسرا و اطاق در ندارد و باد دائم به در می کوبد و همیشه خدا زرز در را می شنوی حالا نمی دانم مخصوصا " باد می اندازند تو راهرو بندها که کسی خوابش نبرد یا نه و همه اش خیال می کنی همیشه یکی هست که بیاید در بزند. و می آید در می زند و می پرسد به حرف آمد. و جوابش را می گیرد، " انگار پوسته ی زیر تخمش سرد شده، انگار رگ نداره " و می گوید صبر کن جواب بیارم ولی اگر نگفتم همیشه جواب هست تقصیر کار بود ما چون دائم توی راهرو صدای فریاد هست که " لامرو تا بس کنین چیزی نداریم بگیم " اما مگر ولم می کردند آنقدیخ و بعدش سیخ داغ می کشیدند زیر پوسته نازک تخم که آدم از تخم بیفته و دیدم آب بالا آمده است و تخم یخ کرده است و گویا کسی کول (۲) سلخ را در آورده که آب اینقدر بالا آمده بود تازه اینهم پس از آنهمه مراقبه بابا که یه هفته صبر کرده بود سلخ پر آب بشود که حالا داشت از دست می رفت. و ترسم از جوزق بود که آب آخرش هدر می شد. و حالا پاهایم تو گل فرورفته و به گل چسبیده و نمی شود تکانش داد و سرمای

قرص خورشید روی خرمن گندم نشسته است. حق را به بابا دادم. اول واهمه کردم نکند توی جهنم باشم. اما بوی گندم خیالم را راحت کرد برق گندم و نور خورشید قاطی شده بود. خواستم بلند شوم آبی به صورتم بزنم، آب جوئی که رد می شد. پیشانیم به دیوار خورد. صدای دردم می آمد. که یکی با لگد زد به در. نه خدایا انگار یکی کلید را چرخانید و کسی گفت. "این مادر قحبه کجاس" شاید حق داشت، همه جا تاریکی بود. و آدم شک و رمی داشت نکند رفته باشد توی دیوار. مادر قحبه ها حق داشتند توی این زمانه نمی توانی اطمینان داشته باشی حتی به چشم. تاریکی هم امان نمی داد. زیر بغل هایم را گرفتند و روزمین کشیدند. و بردندم به اطاق دیگری و رفتند ساعتها طول کشید. کسی نیامد. دلواپس شده بودم. به آنها عادت کرده بودم. همینطوری از صداشان تشخیص می دادم. از تب می سوختم هیچ کس تو خانه نبود. پسره زری را برده بود خانه خودش. پدر نبود ننه هم رفته بود. نمی دانستم رقی را برده بود یا نه، و صدای نعره های شنیدم "آی سوختم، آی سوختم". فکر کردم رقی تو خانه مانده. و بالا می بازی کرده بود. خواستم بلند بشوم. به زمین چسبیده بودم. باز صدای نعره آمد. "آی سوختم... دهانم را باز کردم فریاد بزنم کمک بخواهم که بیایند رقی را کمک کنند صدایم در نیامد. صدای پائینی شنیدم. خیالم راحت شد. با خودم گفتم، حتمن ننه آمده است و رقی را نجات می دهد. صدای پا به طرف من می آمد. خواستم بگویم. "ننه اینجا نیا برو رقی رو نجات بده" صدای پای ننه نبود. در باز بود. تو هیرو ویر فکر کردم "می تونسم فرار کنم ها در باز بوده" به پشت خوابیده بودم و سنگینی کفشی را روی حس کردم. فشار می داد و من تو فکر رقی بودم دندانهایم داشت می ریخت، خون از دهانم سرازیر شده بود. صدای نعره رامی شنیدم "آهای سوختم... متوجه نشده بودم که اطاقک تاریک نیست. روی چیزی افتاده بودم که از زمین فاصله داشت. مثل تختی آهنی، یا چیزی شبیهش. نمی توانستم صورت کسی را که پایش را رودهانم فشار می داد ببینم، نور نمی گذاشت، هی پلکهایم پائینی می افتاد. شیار خون را حس می کردم که دور گردنم حلقه می زد. و داشت خفام می کرد. و دائم فشار پا زیاد می شد. که از توی راهرو یکی فریاد زد "بالاخره به حرف اوامد". من حرفی نداشتم و تازه اگر می خواستم حرفی بزنم فشار پا نمی گذاشت. فقط از ده آمده بودم تو شهر کار کنم، البته مرتبه آخر بی اذن پدر، ولی قبلش چند مرتبه رفته بودم پیش آقا، حکم خانه شاگرد داشتم، بعد حس کردم کف پایهایم داغ می شود و می سوزد. بوی سوختگی شنیدم. عین بوی سوختگی تو راسته ی بزازها. دیگر یادم نمی آید، اصلن، و از آن لحظه به بعد چه شد. آیا حسن کبابی سیخ داغ را از جلدش بیرون کشید و گرفت جلومشتری و براق شد تو صورت مشتری، ترس و جیونی را تو صورت

تاریکی فرصت نمی داد بفهمم وقت چطوری میگذرد. هر چند گاهی دریچه باز می شد و تکه نانی می خورد تو صورتم. خرفت شده بودم و بی طاقت. بی طاقت از دست خلق تنگی های بابا و ننه هم دائم غر می زد به جان همه و گریه های رقی هم امانان را بریده بود. و میان گریه می گفت "گشتمه، گشتمه" و همیشه توی تاریکی صدای گریه بود. صدای جیغ و نعره بود. زری داشت می زانید و نعره اش فلک را برداشته بود. و پشت خانه توکوچه باغ عدای بچه دم گرفته بودند "حرامزاده، حرامزاده...". خوب می دانم همانکه چوب گله (۴) را کشیده بود بچه ها را سیخ کرده بود. یا با، بابا دشمنی داشت یا با آقا. فریاد زری خانه را لرزاند. ننه بچه را پیچیده بود تو کهنه های آورد تو راهرو نگاه داشت زیر چشمهایم، مثل یک لقمه گوشت لخم بود. عقم گرفت، نپرسیدم پسره یا دختر که سحرش زده بودم به راه. لقمه ی نان توی معدام آرام نمی گرفت. و بالاخره معدام ردش کرد و بالا آوردم. حالا درست یادم نیست روی صورت بچه ریختم یا نه، و استفراغ توی شلوار وسط پایهایم نشست میکرد و حس کردم خیس شده ام، انگار ترسیده بودم. سوختگی دست و پا داشت خوب می شد، دور از چشم همه بچه ها را پیچیدم و بستم رو شانهام و چوبدستم را برداشتم و از خانه زدم بیرون. دست خودم نبود کورو کر شده بودم و فحش های بابا هم امان نمی داد. که در باز شد و نور چراغ قوه افتاد تو صورتم و کسی از ته راهرو داد کشید "پدر سسگو بیاریدش" و دونفر آمدند و زیر بغل هایم را گرفتند و بزور از زمین کندنم حسابی به زمین چسبیده بودم. می دانستم بیهوده است. به زمین چسبیده بودیم راه رزق ماهمان بود. بابا اگر مثل کرم حس کرده بود من از همنس و سالهام فهمیده بودم که بعضی هاشان برگشته بودند. اما بعضی وقتها با خودم می گفتم "خوب شاید اینها تن لش بودند و گرنه همه برمی گشتن" من دنبال حسین بودم که برگردد و هیچوقت برنگشت. هیچوقت دروغ نمی گفت، انگار نمی خواست برگردد. و بعد یاد قصه ی ننه افتادم که یک روز یکی برمی گردد. یک روز اول طلوع که خورشید مثل پولک نقره ای هست. توی این فکر بودم که دریچه باز شد و باز تکهای نان با پنیر افتاد روی پایهایم. دیگر لازم نبود دست بمالی روی نان که بوی پنیر را بشنوی، بوی پنیر همیشه بود، بوی فسادش بود. نمی دانم چرا آن مرتبه نان افتاد روی پایهایم حس کردم صبح شده است. یادم آمد که ننه همیشه بچه را بانان و پنیری پیچید می داد دستم. و کله ی صبح می رفتم صحرا و با ذهنم قاطی شده بود. صبح با نان و پنیر شروع می شود. پیش از آنکه گاومان بمیرد. و بعد دیدم خورشید بیرون آمد. از پشت سه تا درخت باغچه. اما فقط یک صبح خورشید را قشنگ دیدم صبح شنبی که بابا فکر کرده بود "خرمن داره جخد اندازه ی نون سالمون می شه" تا بستان بود پای خرمن خفته بودم و چشمهایم رو که باز کردم دیدم

مشتری دیدم . کوتاه آمدیم .

وقتی بیدار شدم سوزشی را تو پنجه‌های نبودیم حس کردم .

دست بردم و مالیدمش که نعره‌ام تو اطفاک پرشد ، انگار پنجه هام کوتاه شده بود . و نمی فهمیدم صدای نعره مال چه کسی هست . همان پاشنه‌کفش را شناختم روی دهانم فشار می داد . تو خواب و بیداری شنیدم کسی گفت " مادر قحبه می‌گی یا کوتاه‌ترش کنم " چیزی نداشتم بگویم . یعنی تو تب می‌سوختم . دست ننه روی پیشانیم بود . بابا تو درگاه ایستاده بود . بگریز فحش می‌داد و ننه التماس می‌کرد . " بی مروت برویبه دکتر بیار " بابا غرید . " کدوم دکتر ، با کدوم پول " اشگ ننه را دیدم . نمی‌دانم ، دل بابا به رحم آمد یا تو خواب بود که شنیدم " دکتر بفرومائید داخل " دکتر گفت . " پسر اون چراغ روشن کن " نور تند چراغ افتاد تو صورتم . خیال کردم کور شدم . از تاریکی هم عاجز بودم . دکتر آمد کنارم نشست . دستش را گذاشت روی پیشانیم . گفت " چته پسر " من چیزی نبود . یعنی نمی‌فهمیدم چیزی هست هنوز فشار چکمه را روی دهانم حس می‌کردم . حلقه خون دور گردنم فشار می‌داد . دکتر مهربان بود ، سعی کردم جوابش را بدهم ، نتوانستم . فقط صدای نعره شنیدم ، " آهای سوختم " . دست دکتر پنجه‌هایم را فشار داد . صدای نعره می‌آمد . " آهای سوختم " گویا دکتر گفت . " قانقاریاس ، باید برید " بعد صداها ئی شنیدم که می‌گفتند " قانقاریاس ، قانقاریاس " دکتر گفت " پسر برواره رویار " دست دکتر پنجه‌هایم را فشار می‌داد . دیگر یاد نمی‌آید . تا از یک خواب بیدار شدم . هنوز صدای نعره می‌آمد . " سوختم " سوختم ، " دست بردم طرف پایم . باز چیزی به یاد نمی‌آید . و خیلی طول کشید که فهمیدم پایم کوتاه شده است .

و هر چند مرتبه می‌شنیدم ، " قانقاریاس " ، قانقاریاس " و بعدش چیزی یاد نمی‌آید تا می‌فهمیدم پایم کوتاه تر شده است . " قانقاریاس " تا فهمیدم یک پا ندارم . رقی هی می‌خندید . هر چه می‌گفتم ، خنده ندارد ، خدا تو را اینجوری خواهد کرد اما باز هم رقی می‌خندید ، به سگمان که پایش شکسته بود و زوزه می‌کشید خواستم بزمن تو گوشش که ننه بغلش کرد و بردش .

بابا می‌گفت بایستی رفت شهر حداقل تو خانه آقا خواهیم بود . آقا و خانم پیر شده‌اند . به کسی احتیاج دارند زیر بالشان را بگیرد . ننه نفرین می‌کرد . و می‌گفت ، " اینطوریم نیست ، واسه اینکه میدونن پیر شده‌ای از عهده زمین بر نمی‌آی . بابا می‌گفت " حداقل واسه خورد و خوراک گرفتاری نداریم " ننه می‌گفت . " من اینجا دل بستام " بعدش نفرین می‌کرد . بابا گفت . " پس این تن لش به مدرسه نره " که سه سال می‌شد به مدرسه نمی‌رفتم و او نمی‌دانست . اما آنجا هم دیگر به غذا هم احتیاج ندارم . چون فقط دو تا دست دارم که نمی‌توانم دو طرفم آویزان کنم . گیر می‌کند به زمین صدای نعره جناب سروان می‌آید . " بالاخره به حرفش می‌آرم " اما من حرفی

ندارم بزمن . فقط می‌خواهم برای یکی ، یک محرم درد دل کنم و بمپرسم شاگرد حسن کبابی کی بود . که بعد غیبش زد . فقط کاری بکنند که از سنگینی دستهایم خلاص شوم . که خدا پدر دکتر را بیامزد . از توی راهرو و شیندم . بلند می‌گفت مخصوصن که من بفهمم " تا نقاریاس جناب سروان بازم سرایت کرده " جناب سروان هم بلند گفت که من بشنوم . " پس چرا مطلقا دکتر بگواره رو بیان " آخر ، من می‌دانستم شاگرد حسن کبابی با نارنجک منفجر شده است . و شاگرد حسن کبابی وجود ندارد . توی دلم دعا می‌کردم ایکاش اول دست راستم را اره بکنند . چون چپ دست بودم . اما حالا که خوب فکر می‌کنم خندمام می‌گیرد . می‌بینم من که کاری ندارم که احتیاج به دست چپ داشته باشم و می‌فهمم آدم اصلن نباید دعا بکنند ، اول ، بایستی کلاهش را قاضی بکنند خوب من هم کلاهم را قاضی کردم و دیدم فایده ندارد و زدم به چاک . اگر نمی‌زدم شاگرد حسن کبابی را نمی‌شناختم که بعدش که فهمیدم ، کی بود ، غصه بخورم چرا اینجوری شد و تازه می‌شدم عین بابا . یک رقی و یک زری و کره خری مثل خودم راپس می‌انداختم . و بعدش تو گیر و کش چه کنم می‌افتادم . مگر این جناب سروان مادر قحبه می‌گذارد یک کم خیال آسوده داشته باشم . مرتب نعره می‌زند " بالاخره به حرف می‌اد تر فیعم درگرو حرف زدن این پدر سگه " . ولی بدبخت نمی‌داند من هیچکس و هیچ چیز را نمی‌شناسم . فقط شاگرد حسن کبابی را می‌شناختم که او هم منفجر شد که هر وقت می‌دیدمش از بس بوی کباب می‌داد دلم غش و ضعف می‌رفت . بوی سوختن گوشت بوی کباب همه جا را پر کرده است " آهای سوختم ، سوختم لامصبا ول کنین " من دیگر راحت شده‌ام . سنگینی دستهایم را ندارم . از ناف به بالا بی‌دست نواطاق نشسته‌ام . از بیرون صدای دعای دکتر و جناب سروان را می‌شنوم . جناب سروان نعره می‌زد " دکتر اینجا بیمارستان نیست که داری عمل جراحی می‌کنی " دکتر داد می‌کشد " من سگ مصب دیگه چکار می‌تونم بکنم " صدای ریسه رفتن رقی را شنیدم . بابا که سرم داد کشید " مگه اینجا خونه ننه هس که این تن لشرو تکون نمی‌دی " رقی نتوانست جلور یسه رفتن خودش را بگیرد بابا براق شد تو صورتش " چیش خنده دار بود که تو ورپریده می‌خندی . " رقی میان ریسه رفتن گفت " آخه اینجا خونه ننه هم هس " بابا محکم گذاشت تو صورت رقی و جیغ رقی بلند شد . جیغ رقی با صدای نعره جناب سروان قاطی شده بود . صدای کشیده محکم را شنیدم " مردیکه فلان فلان شده توام درس دکتری را واسه ما آوردی " کشیده ، بابا خیلی محکم بود . دلم به حال دکتر سوخت ، دکتر طور خاصی گفت " از شما بعیده جناب سروان " و بعد از مدتی در باز شد و سه پایه‌ای آوردند تو . بلندم کردند و گذاشتند روی سه پایه جناب سروان آمد تو و تو صورتم نگاه کرد . و لیخندی

فراوشم کردماند ، خوشحالم . و حالا بهید ذاتیشان شک نمی‌کنم . صدای چرخیدن کلید را می‌شنوم . در باز می‌شود . یک سرباز است . فشار داخل می‌خورد به تخته سینماش و می‌چسباندش به دیوار راهرو . نعره می‌زند . " جناب سروان زندانی فرار کرده " . من فقط دو تا چشمم ، و حالا آزاد شده‌ام . همه‌ی من همه‌ی فکرهاست را که کرده‌ام اطاق را پر کرده‌است . همه‌ی خیال‌هایم . هجوم می‌آورند ، سربازداد می‌کنند " جناب سروان زندانی فرار کرده دوتا چشم . دو تا چشم " . از سینه‌ی دیوار کناله می‌کنند می‌افتند و بی‌هوش می‌شود . وقتی لب‌هایم را بریدند و زبانم را بیرون کشیدند یکی از آنها با پاشنه چکمه زد توی کاسه‌ی سرم . چشم‌هایم بیرون پرید و قلی خورد و توگوشه‌ی تاریکی سلول گم شد . گویا کسی ندید وزنی نداشتند روی هوا بلند شدند . روی هوای غلیظ داخل . تمام فکرهایم ، تمام ذهنم آنها را مثل مروارید در دل گرفتند . دیگر آمده‌بودم بیرون . داشتم از راهرو عبور می‌کردم . در اطاق جناب سروان را دیدم . پیش خودم گفتم بروم تو نگاهی بکنم . کسی تو اطاق نبود یک صندلی کنار میز بزرگش بود که رویش انبوهی از پرونده بود با صندلی گردان خودش ، گفتم بروم جلو یک تف بیندازم روی میز که خنده‌ام گرفت یعنی نه اینکه خنده‌ام بگیرد ، خنده‌ها حس کردم . چون دیدم من که لب ندارم آدمم توی راهرو چندتا سربازو شخصی این طرف و آن طرف می‌دویدند . عده‌ای داد می‌کنند زندانی فرار کرده . آدمم توی حیاط هوا داشت تاریکی می‌شد صدای آژیر می‌آمد نور افکن همه جا رو روشن کنین درها رو ببندین آمدتو حیاط نعره کشید . " همه جارو روشن کنین درها رو ببندین " سربازها مسلسل به دست می‌دویدند . عده‌ای هم توی برج بودند ولی دیگر هیچ‌کدام دل مشغولم نمی‌کرد . دلم برای رقی ، زری و بابا و ننه تنگ شده بود . دلم برای بچه‌ها هم یک ذره شده بود . از زندان آدمم بیرون مرده بودم اول سراغ کی بروم . حتمن وقتی ببینندم خوشحال می‌شوند . بچه‌ها ، که هیچ‌کدام را توی زندان نشاخته بودم . بچه‌هایی را که حتی وقتی سوزن داغ تا دل بیضام فرو رفت . اما باز خنده‌ام گرفت آنها که نمی‌توانند مرا ببینند . اما شاید دوتا چشمم را که توی هوا هست . ببینند و بشناسند . اما ممکن است دلشان به درد بیاد همینطور مرده مانده بودم که اول به سراغ کی بروم .

بهمن ۱۳۵۸

۱ - وار - خاک و خاشاکی که با آن دهانه جوهای انشعابی را می‌بندند .

۲ - کله - محلی جداگانه یا در گوشه‌ی سلخ که محل خروج آب‌های جمع شده است .

۳ - کول - چوبی که در سوراخ گله گذاشته می‌شود و با پارچهای که دور سر برجسته آن می‌بندند از نفوذ آب جلوگیری می‌شود .

زد . خونسرد گفت " دکتر دیگه بی دکتر تمام شد " آنوقت حس کردم که می‌توانم از آن به بعد نفس راحتی بکشم و صدایش را نشنوم که دائم بگوید " قانقاریاس ، قانقاریاس " جناب سروان داد کشید " پسربدو پریموس را بیار " و سربازی به دو رفت و با پریموسی آمد . پریموس را تلمبه زد . جناب سروان بافندکش پریموس را روشن کرد . و گذاشت زیر چهارپایه . کمر راست کرد . و خونسرد گفت " بریم بیرون " صدای چرخیدن کلید را شنیدم . و بعد ، صدای پریموس بود و بوی کیاب . حضور شاگرد حسن کبابی را حس کردم . خوشحال شدم که بالاخره دیدمش خواستم ازش بمپرسم " حسین راسه که تو منفجر شده‌ای " اما از خیرش گذشتم فکر کردم شاید خوش نیاد دل به دریا زدم ازش بمپرسم " حسین تو کی هسی راسی راسی تو شاگرد حسن کبابی هسی " بازهم از خیرش گذشتم پیش خود گفتم " شاید نخواد تو محظور قرار بگیره "

شاگرد حسن کبابی لبخند مهربانی داشت و دلگرمی می‌داد . انگار مدت‌هاست کسی با من کاری ندارد . فقط صدای پریموس هست و بوی کیاب . چقدر خوشحالم . شاگرد حسن کبابی رو برویم ایستاده است و همه ما را تنها گذاشته‌اند . خوشحالم که با او در خلوتم . خواستم سئوالی ازش بکنم که ترسیدم پیش خود گفتم که شاید گوش خوابانده باشند . و بعد چقدر از خودم بدم آمد چون شک کرده بودم : " نکنه شاگرد حسن کبابی منفجر نشده باشه " که ناگهان فهمیدم از وزن زیر گردن خلاص شده‌ام و افتاده‌ام روی پریموس . پریموس خاموش شد . بوی بنزین همه جا را پر کرده کسی با عجله می‌دوید و بعد چرخید کلید . صدای قدمهای شاگرد حسن کبابی را شنیدم دور می‌شد . در باز شد . سربازی آمد توو بعد جناب سروان داخل شد . دولا شد دست کرد موهایم را مشت کرد و کلام را وسط هوانگاه داشت و گفت " بالاخره توجی می‌خوای یکی " گفتم " مادر قحبه " که انداختم روی زمین و محکم زد توی سرم . و نعره کشید " پسر پیچ پریموس ببند " و رفت بیرون . صدایش از توی راهرو شنیده می‌شد " مادر قحبه ، مادر قحبه . . . سرباز بالای سرم ایستاده بود معلوم بود نمی‌دانست چه باید بکند جناب سروان دیوانه وار دوید داخل اطاق " دهان شویدوز ، نه اره‌کن ، دماغشو ، همه جارو ریز ریز کن " بعد دست‌هایم را به کمر زد و خواست راه برود . بیاید و برود ، فهمید جای کافی نیست . رفت بیرون ، خنده‌ام گرفته بود . یعنی نه اینکه خنده‌ام بگیرد خنده‌ام حس می‌کردم .

اطاقک برآز خاطر هس فشار می‌آورد . نمی‌شود تحملش را کرد . همماش تو فکر اینم که : اطاقک منفجر نشود . دلم به حال اطاقک نمی‌سوزد . فکر اطاقک‌های همسایه‌ها را می‌کنم که خراب شوند . نمی‌دانم شاید درست باشد احساس سبکی می‌کنم روی هوا هستم حس شنا کردن ، حس می‌کنم

به برق شمشیر از دورخ می جهند
و خانه های گلی را شقه می کنند .

ردای آدمخواران "دیرباسین" را
اشباحی پوشیده اند

که خون قارنا
جسمهای خالی شان را
پر نمی کند .

تمام دهکده را می بلعند
و تانکها را بر دامنها و خرمنها
می رانند

درختهای سدر را
به رنگار می بینند
و صمغ خونین از شاخه های سدر
می جوشد .

جنایت از جنگالشان
می گیرند
و آفتاب بعد از ظهر
زیر دندانها شان
تکه تکه می شود .

کنار مزرعه سوخته
جنازه ها را سر می برند
و شخم زار فتح و قساوت را
بارور می کنند .

مدار وحش و جنون شعله می کشد
و فوج آدمخواران قبه می کشند
و پای می گویند
به روی واژه " خودمختاری "
که با حروف سرهای بریده
نوشته اند .

بی درد سر ،
بردار اگر خوشی
ای سر !

بگو
که سبزی افراشتنت را
سرخ می هرزبانی
بهبانه نیست
این قلب سرخ و درشت قوم من است
که هوشی آتش عشق را
حق می زند .

بی درد سر ،
باری ...
سر بر کف کلام
اگر
می روی -

رسانه ،
رسانه از گلوی بریده منصور
بحوان ...
که در این سرا برده ی بنهایی
هیچ سری بی دار به مقصد
نخواهد رسید .

بس اکنون که فصیده ی عشق را
در اوزان سکنه کرده ی وحشت
مقصود می کنند .
برده از حضور فتنه بیفکن و بردار
که معنی معراج هر سناره بردار
شکستن شب است .

و دیگر
آواز گریه را
گاهی
نیست ،
بی گاه که گهواره ی جهان
در آمد شد تردید
بیر می شود .

* * *

گورستان

جلال‌الدین ملکناه .

درکوجه‌های شهر

احمد کریمی حکاک

برای تو . . .
ای سرزمین آتش
ای بخت خفته ،
دشمن ،
هزار نوطقه در آستین خیانت دارد .

بگو شیرزادگان آماده باشند
بگو پلنگ های کوهستان
نخوابند

روباهان
از بیج راه کوره ها می آیند
آنان می آیند
و خاک سبز تو را
به آخور اسبان قربه پروار می ریزند

بگو سنگرها را
از عشق و ترانه بر کنند .

من با شعرم به سنیزه برمی خیزم
هر واژه را
گلوله وار
در سینه سیاهشان شلیک می کنم
تو با نعتت بر خیز
و شب را چنان شکار کن
که دیگر هرگز نتواند بر خیزد

برای تو ،
ای سرزمین محبوب
لشکر لشکر آماده کرده اند
لیکن غمت میاد
خاک بورا

برای آنان
گورستان خواهیم کرد

۲۵ مرداد - ۱۳۵۸ - سندج
سه روز بیسار روزش به گورستان

در کوجه های این شهر ،
امروز
بچه ها ، تنها ، با یقین همچنان همیشه بازی
سرگردند .

برای آنها ، تنها
چهار رنگ واضح بی تردید

دو افق روشن
برمی کشد

برای آنها ، تنها
ایرفیاداست ، همچنان همیشه

برای آنها ، تنها
آسمان آبی است ، همچنان همیشه

برای آنها ، تنها
درخت سبزاست ، همچنان همیشه

و آنسوی زغال و شب و زاغ رنگی نیست .
و این یقین استوار را آنان ،

در دفنهای کوچک خود بیت می کنند ،
همچنان همیشه .

برای ما ، اما ،
که دیر نیست

فراموش کرده ایم بازی چیست
هباهوی نیرنگ است فقط که می ماند
و تردیدی بی پایان در رنگها .

۱۳۵۸ / ۶ / ۱۲

آدمها روزها کارها رویدادها



این صفحه به انعکاس رویدادهایی می پردازد که
براهل قلم و هنر می گذرد. همکاری مداوم دست اندر
کاران در ارسال خبرهای تازه و گزارشهای کوتاه فرهنگی،
هنری به ارتباط فرهنگی خلاق و پویا در جامعه یاری
خواهد رساند.

هنرمندان در برابر حاکم شرع تهران

آن قطع کرد و در طول ماههای قیام با همکاری گروه شیدا، هنر خود را صرف اجرای تعدادی از بهترین ترانههای مردمی و انقلابی کرد؟ اکنون به برکت اجرای سیاست های فرهنگی "انقلابی" ملت ما از شنیدن این ترانهها، و حتی از شنیدن ترانه "از خون جوانان وطن لاله دمیده" از رادیو تلویزیون محروم است. آواز شجریان و پریسا، که با درک جوهر و رسالت موسیقی اصیل ما - دردها و دلسوختگی های ملت ما را در چهار گوشه این مملکت طنین انداز می کردند، سانسور شده است. و مسلم است کسانی که هنرمندان را به این شیوه به دادگاه انقلاب "احضار" می کنند، با دردها و دلسوختگی های ملت ما بیگانه اند. رضا کرم رضائی (عضو کانون نویسندگان ایران)، بازیگر، کارگردان و مترجم با سابقه و فعال، که همگان با کار خلاق و مردمی او آشنائی دارند، نیز به عنوان "هنرمند" به دادگاه احضار شده است - گوئی در دادگاه انقلاب اسلامی همانا "هنرمند" بودن خود دلیل و اتهام کافی برای "احضار" می تواند باشد. کرم رضائی از معدود بازیگرانی است که با کار مستمر تحقیقی و ترجمه نمایشنامه های متعدد کوشش پیوسته ای در متعالی ساختن و ارتقاء هنر خویش داشته اند.

"احضار" کرم رضائی، شجریان، و پریسا یک بار دیگر نشان می دهد که محافل صاحب قدرت چه برداشت و درکی از هنر دارند، و با آوردن نام این هنرمندان در کنار نام کسانی که از طریق تولید و عرضه هنر مبتدل و بازاری اعاشه می کردند، چه خواب هائی برای هنر دیده اند.

روز شنبه ۳ فروردین ماه روزنامهها خبر دادند که حاکم شرع تهران شجریان استاد موسیقی ایرانی، پریسا خواننده، پرفریجه آواز ایرانی، و رضا کرم رضائی، بازیگر، کارگردان، و مترجم را به دادگاه انقلاب اسلامی احضار کرده است.

انتشار این خبر با تأسف و اعتراض محافل هنری روبرو شد. جمشید مشایخی، رئیس اداره تئاتر در اعتراضی به این گونه برخورد با هنرمندانی که ارزش کار آنان بر همگان آشکار است، از سمت خود استعفا داد.

اعتراض و استعفای مشایخی در واقع نشانه ای است از اینکه جامعه هنری ما سیاست های حاکم بر امور هنری را چگونه تلقی می کند و در رابطه با آن گرفتار چه مشکلاتی است.

این گونه رفتار با شجریان این پرسش را پیش می کشد که مسئولان دادگاه انقلاب اسلامی که خود را مجاز می دانند هنرمندی همچون او را "احضار" کنند، چه درک و تصویری از هنر دارند؟ آیا آنها، که با این اقدام خود به هر حال حدود و ثغور و معنی و مفهوم "هنر اسلامی" را تا حدودی برای کنجکاوان روشن کرده اند، از اهمیت و ارزش کار شجریان و پریسا در کل حیات فرهنگی ملت ما خبردارند؟ آیا آنها از تاثیر عظیم کار دشوار و سترگ استاد شجریان در نجات موسیقی اصیل ما از ایندال و فساد که رژیم آریامه پری بر آن تحمیل می کرد، آگاهی دارند؟ و باز، به ملاحظه تنگ نظری ها و حساب کشی هائی که اکنون بر جامعه ما حاکم شده، باید پرسید آیا آنها نمی دانند که شجریان مدتها پیش از سقوط رژیم همکاری خود را با

پوزش از اعضای شهرستانی کانون

در شماره ویژه نوزاد اندیشه آزاد (شماره ۳) خبری چاپ شد مبنی بر تشکیل مجمع عمومی فوق العاده در تاریخ ۲۷ و ۲۸ فروردین ۵۹ برای انتخاب هیات دبیران جدید کانون - طی این خبر از همه اعضا در اکناف کشور برای شرکت در مجمع، دعوت به عمل آمده بود - این جلسه بخواست عده کثیری از اعضا به تعویق افتاد و تشکیل نشد. بسیاری از دوستان شهرستانی نیز به تهران آمدند و سرگردان شدند. بدینوسیله از این دوستان عزیز شهرستانی پوزش می طلبیم - تاریخ دقیق تشکیل مجمع عمومی برای انتخابات بعداً به اطلاع همگان خواهد رسید.

جلسه فوق العاده کانون:

کانون نویسندگان، روز چهارشنبه ۵۹/۲/۳ مجدداً تشکیل جلسه داد، در این جلسه فوق العاده که با حضور گروهی از اعضا برپا شد کشتار دانشگاه مورد بحث و بررسی قرار گرفت و اعضا رهنمودهائی برای مقابله با هجومهای ضد فرهنگی و ضد بشری ارتجاع ارائه کردند. نتیجه این جلسه که تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت تهیه یک بیانیه آگاهی دهنده در این رابطه برای مردم ایران بود.

دیداری دیگر با بزرگ علوی :

جلسه هفتگی ۵۹/۲/۲ کانون نویسندگان ایران ، بار دیگر به بزرگ علوی نویسنده بزرگ ایرانی اختصاص یافت . در این جلسه که تا تمام ماند - اعضای کانون ، سئوالات بسیاری در زمینه ادبیات و سیاست مطرح کردند که توسط بزرگ علوی به سئوالات پاسخ داده شد . ادامه این جلسه چون مصادف بود با حادثه کشتار دانشگاهها با اعتراض جمعی از اعضای جوان کانون روبرو شد و به دو هفته دیگر موکول گردید .

دنباله جلسه مذکور به بحث و بررسی واقعه خونین دانشگاه ، اختصاص یافت . متن گفتارهای این جلسه را در شماره های آینده اندیشه آزاد می خوانید .

مرگ سهراب :

شعر امروز ایران یکی دیگر از چهره های درخشان خود را از دست داد . سهراب سپهری شاعر "حجم سبز" در سه شبه شب دوم اردیبهشت ۱۳۵۹ در سن ۵۱ سالگی در بیمارستانی در تهران درگذشت . او که مبتلا به سرطان خون بود شش ماه کشمکش دردناک با این بیماری داشت . او علاوه بر شعر در نقاشی نیز زبردست و نام آور بود . سهراب سپهری دارای هشت مجموعه شعر بود که آنرا در یک دیوان بزرگ بنام "هشت کتاب" فراهم آورده بود .

سهراب سپهری را که صاحب سبک و اندیشه ویژه خود است می توان جزو کلاسیک های شعر امروز ایران بحساب آورد و او را در کنار بزرگانی چون نیما یوشیج ، فروغ فرخزاد و احمد شاملو قرار داد . نقد علمی و تحلیلی کارهای او فرصت دیگری می خواهد که باید پژوهندگان و منتقدان به آن دست یازند .

اندیشه آزاد به خانواده او و همه دوستان اران شعر امروز با نهایت تأسف ، تسلیت می گوید . ضمناً کانون نویسندگان ایران در آینده قصد دارد شبی را به بزرگداشت این شاعر اختصاص دهد .

انقلاب فرهنگی ، رویداد سال نو :

بدنبال یک هفته تدارکات مقدماتی که عبارت بود از هجوم و حمله چماق بدستان و اوباش مزدگیر به دانشگاهها و کشتار دانشجویان مبارز و انقلابی نخستین ساعات روز دوم اردیبهشت سال ۵۹ انقلاب فرهنگی ایران با مراسم کتابسوزان جلوی دانشگاه آغاز شد ! کسانی که صبح زود در آن محل آشفته حضور داشتند شاهدان این رویداد نفرت انگیز و تأسف بار در آغاز سال جدید بودند . گروه های فشار ، پاپکوبان و هلهله گویان ، کتابها را که میراث فرهنگ بشری بودند ، دسته دسته از دکه های درهم شکسته جلوی دانشگاه درمی آوردند و در پیش نگاه حیرت زده و خشمگین مردم به شعله های آتش می سپردند . این صحنه یادآور فیلم "فارنهایت ۴۵۱" بود که پیش از آن در تلویزیون برای مردم نشان داده بودند در واقع آن فیلم الگوی خوبی برای آغاز این انقلاب فرهنگی بود . بی گمان این چنین صحنه های بار دیگر در این سرزمین سوخته ادامه خواهد یافت اما آیا دست اندر کاران انقلاب فرهنگی ، می توانند اندیشه های انسانهای زنده را هم بسوزانند و هیچ اتفاقی هم نیافتد ؟ تاریخ پاسخ خواهد داد .

* تاتر :

تاتر مستند ایران ، فعالانه کار می کند . " زندان اطفال " نام نمایشی است نوشته مرتضی مشتاقی که به کارگردانی خود او به صحنه رفته است و تا ۱۲ اردیبهشت بر صحنه است . این نمایش را " کانون هنرهای بچه های جنوب شهر " به اجرا درمی آورند و واقعیاتی مستند از جامعه ما را به نمایش در می آورند . محل اجرای آن ، دانشکده هنرهای دراماتیک است .

۴ نمایش بر صحنه : نمایش " امپراطور جونز " نوشته یوجین اونیل به کارگردانی مجید جعفری در تالار رودکی به روی صحنه است . همچنین نمایش در اعماق اجتماع نوشته ماکسیم گورکی و ترجمه عبدالحسین نوشین به کارگردانی محمد کوثر در تالار مولوی تا آخر اردیبهشت بر صحنه است . پیش از این اجرای دیگری از این نمایش دیده ایم . ضمناً نمایش چهار صندوق نوشته بهرام بیضائی کار فردوس کاویانی در فرهنگسرای نیاوران و نمایش سایه های بدنبال من کار و نوشته جواد خدادادی در خانه نمایش همچنان بر صحنه اند .

آدمها روزها کارها رویدادها



کتاب
سینما
نقاشی
تاتر

این صفحه به انعکاس رویدادهایی می پردازد که
براهل قلم و هنر می گذرد . همکاری مداوم دست اندر
کاران در ارسال خبرهای تازه و گزارشهای کوتاه فرهنگی،
هنری به ارتباط فرهنگی خلاق و پویا در جامعه یاری
خواهد رساند .

سینماهای همگانی :

فیلم های با ارزش زیر را در سینماهای همگانی می بینیم :
کوبا فیلم مستند از انقلاب کوبا در سینما شهرقصه
یوجیمبو - فیلمی از آکیرا کوروساوا کارگردان معروف ژاپنی در

سینما شهر فرنگ و فلسطین

سایه های بلند باد نوشته هوشنگ گلشیری و به کارگردانی بهمن
فرمان آرا در سینما ریولی و عصر جدید .

نمایشگاه

نمایشگاه هنر مقاومت فلسطین - مجموعه ای از طرحها و
کاریکاتورهای هنرمندان فلسطینی در موزه هنرهای معاصر تهران .
پیروزی از آن خلقهاست - نمایشگاه عکس از دانشجویان پیشگام
دانشکده هنرهای تزئینی درباره امپریالیسم آمریکا - رستاخیز
سیاهکل و مبارزه و قیام تودما در همان دانشکده .
نمایشگاه فلسطین تنهاست - محل نمایش کتابخانه مرکزی
دانشگاه

نمایشگاه طرحها و کاریکاتورهای داریوش رادپور در انجمن
فرهنگی ایران و آلمان (انستیتو گوته) -

نمایشگاه کاریکاتورهای سعید درم بخش در دانشکده هنرهای
زیبای دانشگاه تهران تا دهم اردیبهشت ماه ۵۹ .
نمایشگاه عکس محمدحسین مجتبیوی در میدان آزادی .
منتشر می شود :

بگذار سخن بگویم (ادبیات کارگری) ترجمه احمد
شاملو و ع . پاشائی انتشارات مازیار .
شازده کوچولو ترجمه احمد شاملو
ما مردم ترجمه حشمت کامرانی انتشارات علم

آژینه ،

نشریه دانشجویان دانشکده ادبیات دانشگاه شیراز

دانشجویان دانشکده ادبیات دانشگاه شیراز نسخه ای از نخستین
شماره نشریه خود آژینه را برای ما فرستاده اند .
در " سرمقاله " این نشریه می خوانیم : " مگر نه این که آنچه به
رویشان امید می دهد و به ایستایمان توان ، بود و نبودهای فرهنگ
سرزمین مان است ؟ مگر نه این که هر غرش مسلسل مان را پژواک
حماسه هاما ن خشاب بوده ؟ و مگر نه این که با کمان بی پیکان به کار
زار خصم شنافتن حماقتی ست که پیشکسوت دشمن شادان خواهد مان
گرداند ؟ . . . و اینک ما آمده ایم که قاصد شکستن شیشه عمر بدسگال
دیو سکوت به دستان توانای شما یاران هم نبرد باشیم . شما که افتخار
نامه تبارتان را بر سنگفرش دانشگاهها با خون نوشته اند . شما که
می دانیم و می دانید توفان در صدا دارید . یاوریتان همیشه کارساز
بوده و اکنون مائیم که به یاریتان دل بسته ایم . مبادا که نومیدمان
کنید . ما بی شا سکوت ، شما با ما همیشه صدا ، همیشه فریاد . "

فریادتان رساتر باد .

اندیشه آزاد

توضیح و تصحیح :

در شماره سوم اندیشه آزاد ، صفحه ۱۹ شعر فریدون فریاد
برای خسرو گل سرخی - به اشتباه با عنوان " آغاز " چاپ شده بود .
توضیح می دهیم که عنوان آن : " شعر : برای شاعر تیرباران
شده " است و " آغاز " سرفصل بند اول شعراست . این شعر در
صفحه ۲۰ ادامه می یابد بدینوسیله از این شاعر پوزش می طلبیم .
ضمنا در شماره چهارم اندیشه آزاد ۳ شعر از انریکو کوروالان
والن سیا شاعر شیلیایی به ترجمه امیرحسن چهل تن چاپ شد که
عنوان شعر دوم " بیا قدمی بزنیم " با حروف ریز و شبیه متن شعرها
چاپ شده بود و بهمین جهت شعر اول و دوم در هم رفته بودند .
توضیح می دهیم که " بیا قدمی بزنیم " عنوان شعر دوم است با
پوزش از امیر حسن چهل تن بدینوسیله تصحیح می گردد .

شعرهایی که در شماره گذشته با عنوان "شعر همسایه" چاپ شد، گزیده‌ایست از مجموعه "شعر متعهد جهان سوم". م. آزاد صرفاً در ترتیب و ارائه شعرها و شرح حال شاعران دست داشته و نام مترجم به خواست او ذکر نشده است.

کانون هنرمندان جوان خرمشهر

به دنبال تشکیل کانون‌ها و سازمان‌های هنرمندان و نویسندگان در بسیاری از شهرستان‌ها اخیراً اطلاع یافتیم که کانون هنرمندان جوان خرمشهر نیز در جنوب تشکیل شده، و مرکز فعالیت‌های خود را در دانشکده جندی شاپور خلیج فارس قرار داده است.

هدف‌های این کانون مطابق مرام‌نمایی که برای کانون نویسندگان ایران ارسال داشته‌اند عبارت است از:

- ۱- کوشش برای تقویت و آگاهی مردم و اعتلای فرهنگی.
 - ۲- کوشش در دستیابی به یک همکاری فکری و فرهنگی صرف نظراً از عقاید و روش‌ها
 - ۳- دفاع از آزادی قلم و بیان و حقانیت عرضه عقاید شامل کتبی و شفاهی.
 - ۴- مبارزه با اعمال سانسور بر قلم و
 - ۵- گسترش ادبیات مبارز اجتماعی و متعهد
 - ۶- کوشش در آفرینش آثار هنری و بر خورد آزادانه بیان و انتقاد سازنده.
 - ۷- دفاع از حقوق صنفی اهل قلم
 - ۸- کوشش برای چاپ و شناساندن آثار نویسندگان و شاعران و هنرمندان خرمشهر و ایجاد زمینه‌ای مناسب و مطلوب برای رشد و شکوفایی استعداد‌های هنری
 - ۹- کوشش در شناسایی احوال مردم خطه خوزستان با پشتوانه و یاری از ادبیات گذشته و معاصر.
- ما ضمن تبریک به نویسندگان و هنرمندان خرمشهری، از دوست اهل قلم مان آقای محسن کاکا از بنیان‌گذاران این کانون خواهش می‌کنیم تماس خود را با کانون ما حفظ کنند و چنان چه هر نوع کمک فکری از قبیل ارسال اساسنامه و مرام‌نامه کانون و سایر خدمات از ما بخواهند، صمیمانه آماده همکاری هستیم.

اعتراض کتابداران اخراجی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

که شخصیت انسانی را تضعیف می‌نمایند و آدمی را عمیقاً رنج می‌دهند. و این خود کامگی هنوز هم ادامه دارد، در حالیکه ریاست جمهوری در یک مصاحبه می‌گویند: "به طور موقت باید ببینیم چکار کنیم تا مردم رنج نبرند و در همان مصاحبه ادامه می‌دهند که: (مردم فهمیدمانده که آدمی که انتخاب کرده‌اند شب و روز می‌دود و هم می‌خواهد که آنچه را وعده می‌دهد انجام بدهد نه اینکه فقط حرف بزنند و دوم اینکه می‌فهمد که این آدم به مردم شخصیت می‌دهد و برای آنها شخصیت قائل است) و در حالیکه ریاست جمهوری می‌گویند: (انشاء الله که آغاز سال نو را مردم ما با شادی واقعی شروع می‌کنند) ما عده‌ای از کتابداران کانون با دریافت حکم اخراج آغاز سال را با اضطراب گذرانیدیم. اکنون از تمام آنانی که مسئولیت خطیر راهبری این کشور و ملت انقلاب کرده را برعهده دارند استمداد می‌طلبیم. و مسئولین کانون را به شرکت در دادگاه علنی در پیشگاه مردم دعوت می‌نمائیم تا شاهد باشیم که چگونه آنان ثابت خواهند نمود، فرهنگ بورژوازی هستیم و صلاحیت فرهنگی نداریم. و دهها برجسپ‌های غیر عادلانه را چطور به اثبات می‌رسانند و چگونه ثابت خواهند کرد که این کار آنها منطبق با خواست رهبریت انقلاب، ایدئولوژی اسلامی، خواست ملت، قانون اساسی تصویب شده توسط ملت و سخنان رئیس‌جمهور منتخب این مردم است."

در جلسه هفتگی کانون، مورخ ۵۹/۱/۲۶، عده‌ای از کتابداران اخراج شده کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان نیز شرکت کردند و نماینده آنان مساله اخراج گروهی کتابداران را با اعضای کانون نویسندگان در میان گذاشت. کتابداران اخراج شده بعداً "نامه اعتراضی در همین زمینه نوشته‌اند که رونوشت آن را برای کانون نویسندگان هم فرستاده‌اند. این نامه به امضای شانزده نفر از کتابداران اخراج شده رسیده است. در نامه پس از استناد به آرمان‌های اعلام شده جمهوری اسلامی و قانون اساسی آن و تاکید بر اینکه اعتراض از نظر دین اسلام هم رواست و "جان کلام دین اسلام نیز مستمگر و ستم‌پذیر را در یک ردیف می‌داند" آمده است:

"به مسئولین مسئولیت‌پذیر متعهد اعلام می‌نمائیم که مدت‌هاست در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، حرکت‌هایی که نمایانگر استبداد و خودکامگی و انحصار طلبی است، به طور آشکار و غیر قابل تحمل به چشم می‌آید و مسئولین این کانون، خود سرانه حکم می‌رانند و آنگاه دردمندان را به یکدیگر پاس می‌دهند. متأسفانه گوشه‌ایشان نیز انباشته از پنبه‌های طاغوتی است. صریحاً می‌گویند چون این اداره دولتی نیست بنا بر این دست ما باز است و ما آنچه که بخواهیم انجام می‌دهیم. پاکسازی صورت و از گونه و غیر انقلابی به خود گرفتار است حکم اخراج می‌دهند و آنگاه به علت فقر مادی ترجم می‌نمایند و این موضوع را نیز تذکر می‌دهند. پرسشنامه‌هایی ترتیب داده‌اند

برای جبران نقص فنی تلویزیون

شورای سرپرستی سیماي جمهوري اسلامي ايران

در اغبار ساعت ۹،۳۰ دقیقه دوشنبه ۵۹،۲،۱ سیماي جمهوري اسلامي

اعلام شد که بعلت ابري بودن هوا و جو اطراف دانشگاه گروههاي فيلمبرداري

تلويزيون قادر به تپيه فيلم نشزند.

براي كسانيكه تا حدودي به كار فيلمبرداري خبري آكامي دارند اين دلائل بقبري

بي يايه است كه مياري به توضيح نرارد.

"كارگاه فيلم ايران" با امكانات فني و محدود خود بدون داشتن آليپ هاي

مجهز و ملي كويتر و فرستنده سيار و ميليون تومان بودجه صرفاً بخاطر تعورك

كه براي ثبت لحظات تاريخ ساز حبش خلفهاي قهرمان ايران احساس

مي كنند توانسته است مقدار قابل ملاحظه اي از حملات و حشيانه ياسداران

مسلح به دانشجويان بي دفاع ولي مصمم را فيلمبرداري نمايد.

چنانچه سيماي جمهوري اسلامي رسماً اعلام نمايد كه اين فيلمها را بدون

هيچگونه سانسور از شبكه سراسري پخش مي نمايد يك نسخه از اين فيلم در

اختيار گروه پخش قرار خواهد گرفت.

كارگاه فيلم ايران

لوژمنت روزنامه دس: ليمان - اهدا - بايادار - همبري اسلمس - شريه مار - نبرد اشكر - اندر آزاد

متن جدید نمایشنامه آموزگاران نوشته محسن یلفانی
به وسیله انتشارات رز منتشر شد .





بزودی منتشر می شود

کاشفان فروتن شوکران

مرثیه های احمد شاملو برای شهدای بخون خفته خلق با

صدای احمد شاملو و موزیک فریدون شهبازیان

ش ۲۰

سازمان ابتکار تلفن ۸۳۸۸۳۲ تهران